



تفنگهای خانم کارار
و
روایه‌های سیمون ماسار

برتولت برشت

ترجمه
فرامرز بهزاد

طرح حاشیه روی جلد: نقش قالی شاه‌عسائی از محمود حوادی‌پور

بها: ۲۴۵ ریال

تفنگهای خانم کارار و رؤیاهای سیمون ماسار

نوشته برتولت برشت

ترجمه فرامرز بهزاد



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی



برتولت برشت

Bertolt Brecht

تفنگهای خانم کارار

و
رؤیاهای سیمون ماشار

Die Gewehre der Frau Carrar

Die Gesichte der Simone Machar

ویراستار: دکتر فرامرز بهزاد

حروف چینی: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

چاپ: چاپخانه بهمن

صحافی: چاپخانه سپهر

تعداد ۵۵۰۰

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

توضیح مترجم

نمایشنامه کوتاه «تفنگهای خانم کارار» (۱۹۳۷) در دوره تبعید برتولت برشت و «در نخستین سال جنگ داخلی اسپانیا، برای یکی از گروههای بازیگران آلمانی در پاریس نوشته شده» است. این تک پرده‌ای را می‌توان از دو لحاظ متفاوت با سایر نمایشنامه‌های برشت دانست. یکی از لحاظ نحوه پرداخت موضوع (بی‌طرفی سیاسی فرد) که خود برشت آن را درجائی «زیاده از حد خوش‌بینانه» توصیف می‌کند زیرا فاقد شك موشکافانه و سازنده‌ای است که ذاتی نگرش علمی موردنظر برشت است. وی همان جا در ارتباط با تشریحی که هگل از نظریه هنری ارسطو بدست می‌دهد، می‌نویسد: «این نمایشنامه را باید از نو نوشت اگر قرار باشد از نسیمی طرف بست که از این سواحل جدید، از این فلق گلگون علم می‌وزد. همه چیز مستقیم‌تر، ... فارغ از «فضا»، فارغ از استفراق.» و همین «نمایشنامه‌نویسی (استفراقی) ارسطویی» است که دومین وجه تمایز «تفنگهای خانم کارار» از سایر نمایشنامه‌های برشت است. «کارار» تنها نمایشنامه‌ای است که برشت، پس از رسیدن به نظریه «تئاتر داستانی» خود، شیوه تئاتر القائی ارسطویی را در آن تمام و کمال رعایت می‌کند. اما کاربرد این فن در واقع با موضوع نمایشنامه تناسب دارد، زیرا قصد این نبوده است که بیننده به نگرشی تحلیلی در قبال وقایع آن دست یابد:

«کارار» در حکم درخواستی مصرانه است برای مبارزه، همین و بس. و برشت می‌داند که جدول‌وار بودن حل مسأله و نقایص فن استغراق را می‌توان در این و در هر نمایشنامه متعارف دیگر، از طریق نحوه صحیح اجرا و بازی صحیح، تعدیل و برطرف کرد. او در یادداشتی راجع به این نمایشنامه، به بازی هلنه و ایگل در مقایسه با بازی داگمار آندره‌آسون^۱ اشاره می‌کند و می‌نویسد: «بی‌طرفی این زن ماهیگیر در بازی و ایگل، بی‌طرفی کامل و صد درصدی نیست؛ این زن همیشه موافق بی‌طرفی نبوده و حالا هم بطور کامل موافق نیست... در بازی و ایگل، زن مبارزی که طرفدار بی‌طرفی است تبدیل به زن مبارزی می‌شود در پی رفع مبارزات.» - و درجائی دیگر: «برخلاف آندره‌آسون، و ایگل با هر حالت و با هر جمله خود، اظهارنظری از جانب جمع تماشاگران را ممکن می‌ساخت و موجب می‌شد (بطوری که من که در این جمع نشسته بودم، به کرات گفته‌هایی مبنی بر نارضائی نسبت به رفتار این زنی را می‌شنیدم که در جانبداری از بی‌طرفی صحبت می‌کرد)...»

«رؤیاهای سیمون مآشار» (۱۹۴۲ تا ۴۳)، یکی از نمایشنامه‌های معدودی است که برشت رؤیا و زندگی درونی را در آن به روی صحنه آورده است. موضوع این نمایشنامه، که مانند «شویک در جنگ جهانی دوم» این بعد از زندگی آدمی را نیز به گنجینه ابعاد دیگر تئاتر داستانی می‌افزاید، مقاومت است. سیمون مآشار، این دختر بچه فقیر و ساده «میهن پرستی» که در زمان اشغال فرانسه به وسیله آلمانیها صدای فرشته‌ای را می‌شنود و خود را ژاندارک زمان می‌پندارد و برای رهائی فرانسه مبارزه می‌کند، در واقع نماینده خواست طبقه زیردست ملت فرانسه است، زیرا، چنانکه برشت در یادداشتی نوشته است، «اوضاع اجتماعی ما چنان است که در هنگامه جنگ میان دو کشور، نه تنها حکومت شونندگان، بلکه قشرهای حکومت‌کننده نیز منافع مشترکی دارند: مالک و مهاجم، دوش به دوش یکدیگر در برابر آن کسانی می‌ایستند که مالکیت را به رسمیت نمی‌شناسند.» از این روست که بورژوازی فاسد فرانسه، از سر سودجوئی و کاسب‌صفتی، دست در دست نازیها می‌گذارد تا بتواند طفیان سیمون و یارانش را سرکوب کند.^۲

۱. Dagmar Andreason، بازیگر دانمارکی؛ منظور اجرای سال ۱۹۳۷ در تئاتر کارگران کپنهاگ است.

۲. نقل قولهای این توضیح، مبتنی بر یادداشت‌های روزانه برتولت برشت (Arbeitsjournal) 19. 12. 1941 و نیز شرحی است که وی در مجله سوم آثار نظری خود درباره تئاتر، راجع به «کارار» نوشته است.

تفنگهای خانم کاردار

بر اساس فکری از جان ام. سینگ *J. M. Synge*

همکار: مارگارت اشتفین *M. Stef. n*

اشخاص

ترسا کارار Teresa Carrar
عوزه José
کارگر پدرو خاکراس Pedro Jaquéras، برادر ترسا کارار
مجروح
مانوئلا Manuela
کشیش
خانم پرز Perez
دو ماهیگیر
زنہا
کودکان

زن یک ماهیگیر
پسر کوچک او
پیرزن

شبی در ماه آوریل ۱۹۳۷، در یکی از
خانه‌های ماهیگیران اندلسی. در گوشه‌ای
از این اتاق کوچک که سفیدش کرده‌اند
صلیبی بزرگ و سیاه‌رنگ با مجسمه
مسیح مصلوب بر آن. زن ماهیگیر چهل
ساله‌ای، قرصا کالادا، در حال نان پختن.
کنار پنجره باز، پسر پانزده ساله او
خوزه، که با چاقو مشغول بریدن یک گل-
میخ تور ماهیگیری است. صدای شلیک توپ
از دور.

قایق خوان^۱ را هنوز می‌بینی؟

آره.

چراغش هنوز روشن است؟

مادر:

پسر:

مادر:

پسر: آره.

مادر: قایق دیگری پهلویش نیامده؟

پسر: نه.

سکوت.

مادر: عجیب است. چرا کس دیگری بیرون نیست؟

پسر: خودت که می دانی.

مادر: (صبور) وقتی می پرسم یعنی نمی دانم.

پسر: غیر از خوان کسی بیرون نیست، چون حالا به

جای ماهیگیری کار دیگری دارند که باید بکنند.

مادر: که اینطور.

سکوت.

پسر: خوان هم اگر دست خودش بود حالا آنجا نبود.

مادر: درست است. دست خودش نیست.

پسر: (گلمیخ را با شدت بیشتری می برد) نه، نیست.

مادر خمیر را در تنور می گذارد، دستهایش

را پاک می کند و تور ماهیگیری را

برمی دارد تا پارگیهای آن را بدوزد.

پسر: گرسنه ام است.

مادر: گویا مخالفی که برادرت رفته ماهی بگیرد.
 پسر: چون این کار را من هم می‌توانم بکنم و خوان
 جایش توی جبهه است.
 مادر: فکر می‌کردم تو هم می‌خواهی بروی آنجا.
 سکوت.

پسر: در این فکرم که کشتیهای آذوقه می‌توانند از خط
 محاصره انگلیسیها بگذرند یا نه.
 مادر: در هر حال وقتی این نان پخته شد، من دیگر آرد
 ندارم.

پسر پنجره را می‌بندد.

مادر: پنجره را چرا می‌بندی؟
 پسر: ساعت دیگر نه است.
 مادر: خوب باشد.
 پسر: ساعت نه آن مادرسگ دوباره از رادیو صحبت
 می‌کند و پردها رادیوشان را باز می‌کنند.
 مادر: (التماس‌کنان) خواهش می‌کنم زود پنجره را باز
 کن. وقتی چراغ روشن است، برق پنجره نمی‌گذارد
 بیرون را درست ببینی.

- پسر: اینجا بنشینم و مواظب باشم که چه؟ از دست فرار که نمی‌کند. ترست فقط از این است که برود جبیه. پررو نشو. همین که مجبورم مواظب شماها باشم برایم بس است.
- مادر: «شماها» کدام است؟
- پسر: تو هم يك سر سوزن از برادرت بهتر نیستی. حتی بدتری.
- مادر: آنها رادیوشان را اصلاً فقط برای ماست که این قدر بلند می‌کنند. امشب شب سوم است. دیشب خودم دیدم که پنجره‌شان را مخصوصاً باز کردند تا مجبور بشویم بشنویم.
- پسر: این سخنرانها زیاد هم با آنهايي که توی والانس می‌کنند فرق ندارند.
- مادر: چرا يك دفعه‌ای نمی‌گوئی که بهتراند!
- پسر: خودت می‌دانی که به نظر من بهتر نیستند. برای چه طرف ژنرالها را بگیرم؟ من فقط مخالف این هستم که خون ریخته بشود.
- مادر: شروعش را کی کرد؟ لابد ما!

مادر سکوت می‌کند. پسر پنجره را دوباره باز می‌کند. از دور صدای رادیو شنیده

می‌شود: «توجه بفرمائید! توجه بفرمائید.
اکنون حضرت ژنرال کئیپو دلا نوا سخن
می‌گویند.» بعد، صدای ژنرال که
سخنرانش را مانند شبهای دیگر خطاب
به ملت اسپانیا ایراد می‌کند، بلند و
واضح از بیرون بگوش می‌رسد.

صدای ژنرال:

دوستان عزیز، همین روزهاست که حرفهای
جدی‌تری با شما خواهیم زد. این حرفها را از
مادرید خواهید شنید، هرچند آنچه در آنجا خواهیم
دید چه بسا دیگر شباهتی به مادرید نخواهد داشت.
و جناب اسقف کنتربودی^۱ هم اشک تمساحشان را
بی‌دلیل نخواهند ریخت. سربازان رشید ما در
مود حسابهایشان را تسویه خواهند کرد.

ننه سگ!

پسر:

صدای ژنرال:

دوستان من، امپراتوری کذائی بریتانیا، این
مجسمه عظیمی که پایه‌هایش سست شده‌است، ما را
باز نخواهد داشت از اینکه پایتخت ملت منحرفی
را که جرأت کرده است در برابر اراده ملی و مقاومت-
ناپذیر ما قد کند علم نابود کنیم. ما این اراذل
را از پهنه گیتی محو خواهیم کرد.
منظورش مائیم مادر.

پسر:

1. Queipo de Llano

2. Canterbury

مادر:

ما آشوبگر نیستیم، جلو هیچ کس هم قد علم نکرده ایم. اگر دست شما بود لابد همچو کاری می کردید. تو و برادرت، شماها ذاتاً سبکسرید. این را از پدرتان به ارث برده اید، شاید هم اگر جور دیگری بودید خوشم نمی آمد. اما این یکی شوخی برنمی دارد: مگر صدای توپهاشان را نمی شنوی؟ ما مردم فقیری هستیم و مردم فقیر هم طاقت جنگ کردن ندارند.

در می زنند. پدرو خاکراس کارگر، برادر
 ترسا کاداد، وارد می شود. پیداست که راه
 درازی را پشت سر گذاشته.

کارگر:

سلام.

پسر:

دائی پدرو!

مادر:

چطور این طرفها پیدایت شده پدرو. (با اودست می دهد.)

پسر:

از موتریل^۱ می آئی دائی پدرو؟ اوضاع آنجا چطور است؟

کارگر:

اوه، آن قدرها خوب نیست. وضعیتان اینجا چطور است.

- مادر: (محتاطانه) می‌گذرد.
 پسر: امروز از آنجا راه افتادی؟
 کارگر: آره.
 پسر: چهار ساعت شیرین طول می‌کشد، نه؟
 کارگر: بیشتر، چون جاده‌ها پر از آواره‌هایی است که می‌خواهند به آلمریا بروند.
 پسر: ولی موتریل مقاومت می‌کند، نه؟
 کارگر: امروز نمی‌دانم به کجا کشیده. تا دیشب هنوز مقاومت می‌کردیم.
 پسر: اصلاً چرا از آنجا آمدی؟
 کارگر: خیلی چیزها برای جبهه لازم داریم. فکر کردم بد نیست يك سری به شماها بزنم.
 مادر: يك کمی شراب برایت بریزم؟ (شراب می‌آورد).
 نان هنوز نیم ساعتی کار دارد.
 کارگر: پس خوان کجاست؟
 پسر: رفته ماهی بگیرد.
 کارگر: راستی؟
 پسر: می‌توانی چراغش را اینجا از پنجره ببینی.
 مادر: روزیمان باید دربیاید.
 کارگر: البته. سرازیری خیابان را که می‌آمد صدای ژنرال

رادیوئی را شنیدم. حرفهای او را دیگر اینجا کی
گوش می دهد؟

پسر:

پردها هستند، مال آن طرف خیابان.

کارگر:

همیشه این جور چیزها را گوش می دهند؟

پسر:

نه، از طرفدارهای فرانکو نیستند، این کار را برای
خودشان نمی کنند، اگر منظورت این است.

کارگر:

که اینطور.

مادر:

(به پسر) مواظب برادرت هم هستی؟

پسر:

(با اکراه به کنار پنجره نزدیک می شود) نترس.

قایقش چپه نشده.

کارگر کوزه شراب را برمی دارد و کنار
خواهرش می نشیند؛ در تعمیر تورماهیگیری
به او کمک می کند.

کارگر:

راستی خوان حالا چند سالش است؟

مادر:

سپتامبر بیست و یک سالش می شود.

کارگر:

خوزه چی؟

مادر:

این طرفها کار خاصی داری؟

کارگر:

نه، کار خاصی ندارم.

مادر:

مدتها بود نمی آمدی اینجا.

کارگر:

دو سال.

- مادر: حال دوزا^۱ چطور است.
- کارگر: با روماتیسمش می سازد.
- مادر: فکر می کردم يك سری به ما می زنید.
- کارگر: دوزا می شود گفت از قضیه تدفین کادلوس^۲ يك کمی دلگیر شده بود.
- مادر سکوت می کند.
- کارگر: می گفت می توانستید خبرمان کنید. طبیعی است که برای مراسم تدفین شوهرت می آمدیم، ترسا.
- مادر: همه اش خیلی سریع پیش آمد.
- کارگر: چی شده بود؟
- مادر سکوت می کند.
- پسر: تیر به ریه اش خورده بود.
- کارگر: (شگفت زده) چطور؟
- مادر: «چطور» یعنی چه؟
- کارگر: آخر دو سال پیش اینجا همه چیز آرام بود.
- پسر: ولی در اوویدو^۳ شورش بود.
- کارگر: کادلو در اوویدو چه کار می کرد؟
- مادر: رفته بود آنجا.

کارگر: از اینجا؟
 پسر: آره، وقتی خبر شورش را در روزنامه‌ها نوشتند.
 مادر: (تلخ) همان طوری که دیگران به امریکا می‌روند و داروندارشان را به خطر می‌اندازند تا شاید به جایی برسند. همان کاری را که همه دیوانه‌ها می‌کنند.
 پسر: (بلند می‌شود) یعنی می‌گوئی دیوانه بود؟

مادر تور را با دستهای لرزان به کناری می‌گذارد و خاموش بیرون می‌رود.

کارگر: لابد خیلی سختی کشید، نه؟
 پسر: آره.
 کارگر: ضربه روحی بدی بود وقتی دیگر او را ندید.
 پسر: چرا، دید، پدرم برگشت خانه. ولی این بدتر از همه بود. می‌گویند در آستودیا^۱ توانست به یک ترتیبی سوار یک قطار بشود، زخم سینه‌اش را موقتی بسته بودند، زیر لباس کارش پیدا نبود، و همین طور برگشت اینجا. دو دفعه مجبور شد قطار عوض کند، و وقتی به ایستگاه اینجا رسید مُرد. اینجا هم شب بود که در یکدفعه باز شد و زنهای همسایه ریختند توی اتاق، مثل وقتی که

غریق می‌آورند، ردیف پای دیوار ایستادند و بدون اینکه حرفی بزنند شروع کردند به دعا خواندن. بعد روی يك شمد آوردندش تو و گذاشتندش روی زمین. از آن به بعد مدام می‌رود کلیسا. به آن خانم معلمی هم که همه می‌دانستند از سرخپاست همان روز اول گفت که دیگر پا توی خانه ما نگذارد.

حالا واقعاً دیندار شده؟

کارگر:

(با تکان دادن سر تصدیق می‌کند) خوان می‌گوید علت اصلیش این بوده که همسایه‌ها انواع و اقسام چیزها درباره‌اش می‌گفتند.

پسر:

مگر درباره‌اش چه می‌گفتند؟

کارگر:

که او بوده که توصیه کرده پدر برود.

پسر:

حالا توصیه کرده بود؟

کارگر:

پسر شانه بالا می‌اندازد.
مادر بر می‌گردد، تنور را واری می‌کند
و دوباره سرگرم تعمیر تور می‌شود.

(به کارگر که باز می‌خواهد کمکش کند) ولش کن،
بهتر است شرابت را بخوری و کمی استراحت
کنی، حالا که از صبح تا به حال سرپا بوده‌ای.

مادر:

کارگر کوزه شراب را بر می دارد و به کنار
میز بر می گردد.

مادر: شب اینجا می خوابی؟
کارگر: نه. زیاد وقت ندارم، همین امروز باید برگردم،
ولی يك آبی به سر و صورتم می زنم. (خارج
می شود.)
مادر: (به پسر اشاره می کند که پیشش برود) به تو گفت
چرا آمده اینجا؟
پسر: نه.
مادر: واقعاً نگفت؟

کارگر، تشت و حوله ای به دست، بر می
گردد؛ شروع می کند به شستشوی خود.

مادر: لوپزهای پیر هنوز زنده اند؟
کارگر: فقط خود لوپز. (به پسر:) خیلیها از اینجا به جبهه
رفته اند، نه؟
پسر: بعضیها هنوز مانده اند.
کارگر: طرفهای ما از میان کاتولیکهای تمام عیار هم کلی
جزو شان اند.

- پسر: اینجا هم چند نفری هستند.
- کارگر: همه‌شان تفنگ دارند؟
- پسر: نه. نه همه‌شان.
- کارگر: هیچ خوب نیست. تفنگ حالا از هر چیزی لازمتر است. شماها هنوز هم تفنگ توی دهکده دارید؟
- مادر: (بلافاصله) نه.
- پسر: کسانی هستند که هنوز هم چندتائی قایم کرده‌اند. آنها را مثل سیب زمینی توی زمین دفن می‌کنند.
- مادر پسر را نگاه می‌کند.
- کارگر: که اینطور.
- پسر، به زعم خود بی‌خیال، از پنجره دور می‌شود و به ته اتاق پناه می‌برد.
- مادر: کجا می‌روی؟
- پسر: هیچ جا.
- مادر: برگرد کنار پنجره.
- پسر با لجاجت در جای خود می‌ماند.
- کارگر: چی شده؟

مادر: چرا از پنجره فرار می کنی؟ جوابم را بده.
 کارگر: کسی بیرون است؟
 پسر: (با صدای گرفته) نه.

صدای چند کودک از بیرون شنیده می شود
 که با مسخرگی می خوانند:

صدای کودکان: خوآن نمی خواد سرباز بشه
 جربزه شو نداره.
 خوآن آدم ترسوئیه
 پتو رو سرش می ذاره.

صورت سه کودک در پنجره دیده می شود.

کودکان: آههه! (فرار می کنند).
 مادر: (بلند می شود؛ به طرف پنجره) اگر گیرتان بیاورم
 آن قدر می زنمتان که ماتحتتان سیاه بشود، لاتهای
 بی پدر مادر. (دوباره به طرف داخل اتاق:) باز هم
 همان پرزها هستند.

سکوت.

کارگر: سابق بر این ورق بازی می کردی خوده. چطور

است يك دست بزنییم.

مادر کنار پنجره می نشیند. پسر وزقها را پیدا می کند. او و کارگر شروع به بازی می کنند.

کارگر: هنوز هم قلب می کنی؟
 پسر: (می خندد.) مگر آن وقتها می کردم؟
 کارگر: گمانم می کردی. بده در هر حال کوپ کنم. خب، همه چیز آزاد است! توی جنگ هر حقه ای مجاز است، نه؟

مادر سر بر می دارد و با بدگمانی نگاه می کند.

پسر: سورت خیلی آبکی است.
 کارگر: دستت درد نکند. اوه، آس پیش تو است! کلک خوبی زدی، ولی آن قدرها هم برایت ارزان تمام نشد. توپ بزرگت را شلیک کردی و حالا نوبت گلوله های کوچک من است. (خرد و خمیرش می کند.) این هم نتیجه اش! بی باکی خوب چیزی است، پسرم. تو هم بی باک هستی، ولی هنوز به قدر کافی احتیاط نداری.

- پسر:** آدم تا خطر نکند چیزی نمی برد.
- مادر:** این ضرب المثلها را از پدرشان دارند. «مرد دل به دریا می زند.» مگر نه؟
- کارگر:** آره. که به قیمت جان ما تمام می شود. دون میگل^۱ فرانت^۲، يك دفعه تو قمار هفتاد رعیت را در يك دست به يك سرهنگ باخت. به خاك سیاه نشانده شد، بدبخت، و بقیه عمرش را مجبور شد با دوازده تا نوکر بسازد. - واقعاً دارد با ده خشتش شروع می کند!
- پسر:** مجبورم این طور بازی کنم. (يك سورا می گیرد.) تنها امکانم بود.
- مادر:** همه شان همین طوراند. پدرش می پرید توی آب هر زقت که نورش گیر می کرد.
- کارگر:** شاید فقط يك تور داشت؟
- مادر:** مگر زندگیش از یکی بیشتر بود؟

در درگاهی، مردی در لباس ارتش خلق ایستاده است که سرش را بسته است و دست شکسته اش را هم در پارچه ای که به گردنش حلقه خورده است آویزان کرده.

مادر: چرا نمی آئی تو، پائولو^۳؟

1. Don Miguel

2. Ferrant

3. Paolo

مجروح: گفتید می‌توانم برای زخم بندی دوباره پیشتان
بیایم، خانم کادا.
مادر: باز هم که خون آمده!

به بیرون می‌دود.

کارگر: این را کجا نصیبت کرده‌اند؟
مجروح: مونتِه سولووه!

مادر با پیراهنی که پاره‌اش می‌کند بر
می‌گردد. زخم‌بندی را عوض می‌کند ولی در
ضمن این کار نگاهش را از پسر و کارگر
که دور میز نشسته‌اند بر نمی‌دارد.

مادر: باز هم که کار کرده‌ای!
مجروح: فقط با دست راست.
مادر: مگر بهت نگفته‌اند که نباید بکنی.
مجروح: چرا، چرا. - می‌گویند امشب خط محاصره را می
شکنند. دیگر ذخیره نداریم. ممکن است که تا حالا
گذشته باشد؟

کارگر: (ناآرام) نه، گمان نمی‌کنم. در این صورت صدای
توپها می‌بایست عوض شده باشد.

- مجروح: آره!
- مادر: دردت می آید؟ اگر می آید بگو. از پرستاری چیزی بلد نیستم. سعی می کنم سبک بیندم.
- پسر: به ماددید نمی توانند برسند.
- مجروح: معلوم نیست.
- پسر: چرا، معلوم است.
- مجروح: باشد. شما که باز هم يك پیراهن سالم را پاره پاره کردید خانم کارار! این چه کاری بود!
- مادر: می خواستی با کهنه بیندم؟
- مجروح: آخر وضع شما هم تعریفی ندارد.
- مادر: تا وقتی که هست هست. خب، اما برای دست دیگری دیگر قد نمی دهد.
- مجروح: (می خندد) پس دفعه دیگر باید بیشتر مواظب باشم. (بلند می شود؛ به کارگر:) خدا کند نتوانند بگذرند، بی پدر مادرها. (خارج می شود.)
- مادر: صدای این توپها گوشم را برد!
- پسر: آن وقت ما می رویم ماهیگیری!
- مادر: شکر کنید که هنوز دستها و پاهایتان سالم اند.

از بیرون سر و صدای گذشتن چند کامیون و صدای سرود خواندن که اوج می گیرد و فرو می نشیند شنیده می شود. کارگر و پسر

به نزدیک پنجره می‌روند و بیرون را نگاه
می‌کنند.

کارگر: بریگادهای بین‌المللی‌اند. حالا می‌فرستندشان جبهه
موتریل.

برگردان سرود «گردان تلمان» شنیده
می‌شود:

«Die Heimat ist weit...»

کارگر: اینها آلمانیها هستند.

قسمتی از هالسمیز شنیده می‌شود.

کارگر: فرانسویها.

Warschawjanka

کارگر: لهستانیها.

Bandiera rossa

کارگر: ایتالیاییها.

Hold the Fort

کارگر:

امریکائیهها.

Los cuatros generales.

کارگر:

اینهم خودیها.

سر و صدای کامیونها و صدای سرود خواندن
رفته رفته محو می شود. کارگر و پسر به
میز بر می گردند.

کارگر:

امشب تکلیف روشن می شود. - خب، دیگر واقعاً
باید زحمت را کم کنم. این آخریش بود خوده.
(در حالی که به میز نزدیک می شود) بالاخره کی برد؟
(مفرور) او.

مادر:

پسر:

مادر:

پس رختخواب برایت نیندازم؟
نه، باید بروم. (اما از جایش بلند نمی شود).
به دوذا حتماً سلام برسان. بگو کینه به دل نگیرد.
هیچ کدامان نمی دانیم چه پیش می آید.

کارگر:

مادر:

يك كمی از راه را همراهت می آیم.

پسر:

کارگر:

احتیاجی نیست.

مادر در حالی که ایستاده است از پنجره
بیرون را نگاه می کند.

- مادر: لابد دلت می‌خواست خوان را هم ببینی؟
- کارگر: آره، خیلی. ولی مثل اینکه به این زودیه‌ها نمی‌آید، هان؟
- مادر: خیلی دور رفته. باید نزدیکیهای دماغه باشه. (به طرف اتاق:) می‌شود رفت و آوردش.
- در درگاهی دختری دیده می‌شود.
- پسر: سلام مانوئلا! (با صدای آهسته به کارگر:) دوست دختر خوان است: مانوئلا. (به دختر:) این دایمی پدوست.
- دختر: خوان کجاست؟
- مادر: خوان دارد کار می‌کند.
- دختر: خیال کردیم فرستادیدش کبودکستان توپ بازی بکند.
- مادر: نخیر، رفته ماهی بگیرد. خوان ماهیگیر است.
- دختر: چرا نیامد به اجتماع نوی مدرسه؟ ماهیگیرها آنجا هم بودند.
- مادر: آنجا چیزی گم نکرده.
- پسر: چه جور اجتماعی بود؟

دختر: تصمیم گرفتند همه کسانی که می‌توانند بروند، همین امشب بروند جبهه. ولی خودتان که می‌دانستید موضوع چیست. به خوان هم گفته بودیم. محال است! وگرنه ممکن نبود برود ماهیگیری! **پسر:** مادر، به تو گفته بودند؟

مادر سکوت می‌کند.
تقریباً با تمام هیكلش به داخل تنورخزیده است.

پسر: خیلی ساده است، پیغام را به او نرسانده. (به مادر:) حالا می‌فهمم چرا فرستادیش ماهی بگیرد! این کار را نمی‌بایست می‌کردی ترسا.

مادر: (می‌ایستد) خدا برای هرکسی شغلی تعیین کرده. پسر من هم ماهیگیر است.

دختر: لابد می‌خواهید تمام دهکده مسخره‌مان کنند! هر جا می‌روم با انگشت نشانم می‌دهند. اسم خوان کافی است تا حالم به هم بخورد. اصلاً شما چه جور آدمهایی هستید؟

مادر: ما آدمهای فقیری هستیم.

دختر: دولت از همه مردهای سالم خواسته که خودشان را به ارتش معرفی کنند. نکند می‌خواهید بگوئید

- که اطلاعیه را نخوانده‌اید!
- مادر:** چرا، خوانده‌ام. ولی دولت بی‌دولت. می‌خواهند بدهند ما را سلاخی کنند. من در هر حال دلیلی نمی‌بینم بچه‌هایم را به دست خودم بگذارم توی گاری و بفرستم سلاخ‌خانه.
- دختر:** البته. صبر می‌کنید تا دم دیوار ردیفشان کنند. همچو حماقتی واقعاً برایم تازگی دارد. تقصیر آدمهائی مثل شماست که کار به اینجاها کشیده و ولدزنائی مثل این لانو جرأت می‌کند این طوری برای ما صحبت کند.
- مادر:** (ضمیف) هیچ‌کس حق ندارد توی خانه من این‌طور بد دهنی کند.
- دختر:** (برآشفته) حالا دیگر خوشحال است که طرف ژنرالهاست!
- پسر:** (تا حدی با بی‌قراری) نه! فقط دلش می‌خواهد که جنگ نکنیم.
- کارگر:** یعنی بی‌طرف بماند، نه؟
- مادر:** می‌دانم که می‌خواهید خانه‌ام را تبدیل به مخفی‌گاه توطئه‌چینها بکنید. تا خوان را به دیوار ندوخته‌اند راحت نمی‌شوید!
- دختر:** آن وقت مردم می‌گفتند وقتی شوهرتان می‌رفت

او ویدو شما هم کمکش کرده‌اید.

مادر: (با صدای آهسته) جلو دهننتان را بگیرید! من به شوهرم کمک نکردم! برای همچو کاری کمک نمی‌کنم! خوب می‌دانم که این را به من می‌چسبانند، اما همه‌اش دروغ است! دروغی است که کثافت ازش می‌بارد! این را هرکسی می‌تواند شهادت بدهد.

دختر: به این نمی‌گویند «چسباندن»، خانم کارار. این را با احترام تمام درباره‌تان گفته‌اند. همه ما توی دهکده می‌دانستیم که کالو کالادا قهرمان بود. ولی برای این کار می‌بایست شبانه دزدکی از خانه برود بیرون، این را حالا فهمیده‌ایم.

پسر: پدرم هیچ وقت دزدکی از خانه نرفته بیرون، مانوئلا.

مادر: تو دیگر جلو دهننت را بگیر خوده!

دختر: به پسران بگوئید دیگر همه چیز بین ما تمام شده. احتیاجی هم نیست هر وقت مرا می‌بیند راهش را کج کند از ترس اینکه مبادا ازش پرسم چرا هنوز آنجائی که می‌بایست نرفته.. (خارج می‌شود.)

کارگر: نمی‌بایست بگذاری این طوری برود. پیشترها همچو کاری نمی‌کردی ترسا.

- مادر: من با قبل هیچ فرقی نکرده‌ام. شاید هم با هم شرط بسته‌اند که خوآن را به جبهه بفرستند. اصلاً می‌روم بیاورمش. یا تو برو خوزه. نه، صبر کن، خودم می‌روم. همین الآن هم بر می‌گردم. (خارج می‌شود.)
- کارگر: بگو ببینم، خوزه، تو از پشت کوه نیامده‌ای، و لازم نیست که آدم همه چیز را برایت حلای کند. خب، بگو کجاست؟
- پسر: چی؟
- کارگر: تفنگها!
- پسر: تفنگهای پدر؟
- کارگر: هنوز باید همین جا باشند. وقتی می‌رفت، با يك همچه چیزی که نمی‌توانست سوار قطار بشود.
- پسر: پس آمده‌ای که آنها را با خودت ببری؟
- کارگر: معلوم است.
- پسر: محال است بدهدشان. قایمشان کرده.
- کارگر: کجا؟

پسر به گوشه‌ای اشاره می‌کند. کارگر بلند می‌شود و می‌خواهد به آنجا برود که صدای پا می‌شنوند.

کارگر:

(دوباره به سرعت می‌نشیند) حالا ساکت!

مادر به همراه کشیش دهکده وارد می‌شود.
 کشیش مردی است قد بلند و قوی بنیه. ردای
 بسیار کهنه‌ای بر تن دارد.

کشیش:

سلام خوده. (به کارگر:) سلام.

مادر:

این برادرم است پدر. مال موقریل.

کشیش:

از آشنائی‌تان خوشوقتم. (به مادر:) واقعاً عذر
 می‌خواهم که باز مزاحم می‌شوم. ممکن است فردا
 ظهر سری به خانواده تودیلو بزنید؟ بچه‌هایشان حالا
 تنها هستند چون خانم تودیلو هم به دنبال شوهرش
 رفته جیبه.

مادر:

با کمال میل.

کشیش:

(به کارگر) شما چی باعث شد بیائید این طرفها؟
 شنیده‌ام راه موقریل به اینجا خیلی مشکل شده.

کارگر:

ولی اینجا هنوز خیلی آرام است، نه؟

کشیش:

چی فرمودید؟ بله.

مادر:

پدرو، گمانم پدر چیزی ازت پرسید. که چه باعث
 شد بیائی این طرفها؟

کارگر:

گفتم بعد از مدت‌ها سری به خواهرم بزنم.

کشیش: (نگاه دلگرم کننده‌ای به مادر می‌اندازد) چه خوب که به خواهرتان سر می‌زنید. لابد خودتان هم متوجه شده‌اید که حالش تعریفی ندارد.

کارگر: امیدوارم از مشتریهای پرو پا قرصتان باشد.

مادر: باید يك گیللاس شراب بخورید. پدر به بچه‌هایی می‌رسد که پدر مادرهاشان رفته‌اند جبهه. حتماً باز هم تمام روز را راه رفته‌اید. (کوزه‌ای شراب جلو کشیش می‌گذارد).

کشیش: (می‌نشیند، کوزه را بر می‌دارد) فقط دلم می‌خواهد بدانم کفشهایم که پاره شد چه می‌شود.

در این لحظه صدای رادیوی پرزها باز بلند می‌شود. مادر می‌خواهد پنجره را ببندد.

کشیش: بگذارید پنجره باز باشد خانم کلا داد. دیده‌اند که آمده‌ام اینجا. دلخورند که چرا نرفتم پشت سنگر، این است که گاه و بیگاه مجبورم می‌کنند به این جور سخنرانیها گوش بدهم.

کارگر: خیلی ناراحتتان می‌کند؟

کشیش: بله، راستش را بخواهید. ولی بگذارید پنجره باز باشد.

صدای ژنرال:

... ولی دروغهایی را که این آقایان می‌بافند تا جنبش ملی ما را آلوده کنند همه می‌شناسند. شاید ما آن قدر که سرخها به جناب اسقف اعظم کتربودی پول می‌دهند پول ندهیم، ولی در عوض صورت اسامی ده هزار کشیش مرده‌ای را می‌توانیم جلویشان بگذاریم که گلویشان به دست همین دوستان عزیزشان بریده شده است. خدمت این جناب عرض می‌کنیم - و می‌بخشند که چک برایشان نمی‌فرستیم - که ارتش ملی در مسیر پیشروی پیروزمندانه خود تا دلشان بخواهد بمب و مسلسل بدست آورده است ولی هنوز به يك کشیش زنده بر نخورده.

کارگر بسته سیگار خود را به طرف کشیش دراز می‌کند. کشیش لبخند زنان يك سیگار بر می‌دارد، هرچند که اهل دود نیست.

صدای ژنرال:

خوشبختانه نهضت عدالتخواه ما، مادام که پشتش به هواپیماهای خوب گرم است، حتی بدون آقایان اسقفهای اعظم هم می‌داند چطور به پیروزی برسد. با اتکا به مردانی چون ژنرال فرانکو، ژنرال مولا' ...

- (صدای رادیو ناگهان قطع می‌شود.)
- کشیش:** (با مهربانی) خدا را شکر که خود پرزها هم طاقت بیشتر از سه جمله‌اش را نمی‌آورند! به عقیده من، این طور سخنرانیها نمی‌توانند تأثیر خوبی داشته باشند.
- کارگر:** ولی این طور که می‌گویند خود واتیکان هم برای مردم دنیا از همین دروغها می‌بافد.
- کشیش:** من خبر ندارم. (با ناراحتی:) به عقیده من، کار کلیسا این نیست که سیاه را سفید و سفید را سیاه نشان بدهد.
- کارگر:** (در حالی که به پسر نگاه می‌کند) البته که نیست.
- مادر:** (به سرعت) برادرم در ارتش خلق مبارزه می‌کند پدر.
- کشیش:** از کدام جبهه آمده‌اید؟
- کارگر:** مالاگا.
- کشیش:** وضع وحشت آوری دارد، نه؟
- کارگر بی‌آنکه چیزی بگوید سیگار می‌کشد.
- مادر:** برادرم معتقد است که من اسپانیائی خوبی نیستم. می‌گویند باید بگذارم خوان برود جبهه.

پسر:

کشیش:

مرا هم همین طور. جای ما آنجاست.
 خودتان می‌دانید، خانم کلا، که من موضع شما را
 از صمیم قلب موضع موجهی می‌دانم. روحانیون
 درجه پائین در خیلی از منطقه‌ها از دولت قانونی
 پشتیبانی می‌کنند. از هژده تا اسقف نشین بیلباو^۱
 هفده‌تاشان طرف دولت را گرفته‌اند. خیلی از
 همقطارهای من در جبهه می‌جنگند. بعضی‌هاشان
 هم شهید شده‌اند. ولی من خودم از هیچ نظر آدم
 مبارزی نیستم. خداوند این استعداد را به من نداده
 که با صدای بلند فرزندانم را به مبارزه برای
 (به دنبال کلمه‌ای می‌گردد) این یا آن چیز ترغیب
 کنم. آنچه برای من معتبر است این گفته سرورمان
 عیسی مسیح است که: قتل مکن. من آدم پولداری
 نیستم. صومعه ندارم، و مثل بقیه جماعتم به کم
 می‌سازم. این تنها چیزی است که می‌تواند در چنین
 روزگاری تا حدی به گفته‌هایم نیرو ببخشد.

کارگر:

شکی نیست. مسأله هم همین است که مبارز نیستید.
 حرفم را بد نفهمید. فرض کنیم می‌خواهند مردی
 را بکشند و او دارد از خودش دفاع می‌کند، حالا
 اگر بیائید و با گفتن «قتل مکن» مانع دفاعش

1. Bilbao

بشوید، بطوری که مثل گوسفند سرش را ببرند،
آن وقت شما هم در واقع در آن مبارزه سهیم
شده‌اید، البته به روال خودتان. می‌بخشید که این
طور حرف می‌زنم.

کشیش: فعلاً که در گرسنگی کشیدن سهیم شده‌ام.
کارگر: پس اقلأً بگوئید چطور باید دوباره به آن نانی
برسیم که در «دعای ربانی» تقاضایش را از خداوند
می‌کنید!

کشیش: نمی‌دانم، من فقط می‌توانم تقاضایش را بکنم.
کارگر: پس برایتان جالب است بدانید که کشتیهای آذوقه
را دیشب خداوند وادار کرد برگردند.

پسر: راست می‌گوئید؟ - مادر، کشتیها برگشته‌اند!
کارگر: بله، این را می‌گویند بی‌طرفی (ناگهان): شما هم
که بی‌طرف هستید؟

کشیش: منظورتان چیست؟
کارگر: خوب دیگر، طرفدار عدم مداخله! و با طرفداری از
عدم مداخله در اصل صحنه می‌گذارید روی هر جوئی
که حضرات ژنرالها از خون ملت اسپانیا به راه
می‌اندازند.

کشیش: (در حالی که دستهایش را به نشانه رد تا نزدیک سر بلند
می‌کند) من صحنه نمی‌گذارم!

کارگر: (با چشمهای نیمه بسته او را نگاه می‌کند) يك لحظه دستپانان را همان بالا نگهدارید. با همین حالت پنج هزار نفر از ماها در باداخوس^۱ ناچار شدند از خانه‌هایشان بیرون بیایند، که در محاصره بود. درست در همین حالت هم با مسلسل درویشان کردند. این چه جور حرف زدن است پدو.

مادر:

کارگر: عیچی، فقط متوجه شدم که حرکتی که آدم با آن چیزی را نادرست نشان می‌دهد عجیب شبیه حرکت تسلیم است ترسا. خیلی جاها خوانده‌ام که کسانی که دستشان را از روی معصومیت می‌شورند توی تشتهای پر از خون این کار را می‌کنند. از این دستها هم همین پیدااست.

مادر:

کشیش: پدو!

کاری نداشته باشید خانم کاداد. روح مردم در زمانه‌ای مثل زمانه ما همیشه هیجان زده است. وقتی این دوره گذشت همه‌مان آرامتر فکر می‌کنیم. خیال می‌کردم قرار است وجود ما را از پهنه گیتی محو کنند چون ملت منحرفی هستیم!

کشیش:

کارگر: کی این حرف را زده.

ژنرال رادیوئی‌تان. مگر نشنیدید؟ هنوز هم زیاد به

رادبو گوش نمی‌دهید؟

(با تحقیر) ای بابا، ژنرال...!

کشیش:

هیچ هم «ای بابا، ژنرال» ندارد! همین ژنرال همه بی سر و پاهای اسپانیا را اجیر کرده تا وجود ما را از پهنه گیتی محو کند، حالا مورها و ایتالیاییها و آلمانیها به کنار.

کارگو:

این هم دیگر آبروریزی است که از همچو مزدور-هائی کمک بگیرند.

مادر:

هیچ فکر نمی‌کنید که ممکن است در طرف دیگر هم کسانی باشند که اعتقادشان از روی صداقت باشد؟

کشیش:

مسأله این است که اصلاً معلوم نیست به چی ممکن است اعتقاد داشته باشند.

کارگو:

سکوت.

(ساعت جیبیش را در می‌آورد) به تو دیلوا هم باید سر بزنم.

کشیش:

فکر نمی‌کنید که انتخاب شورای نمایندگان هم، که دولت درش اکثریتی به آن بزرگی داشت، از روی صداقت صورت گرفته باشد؟

کارگو:

چرا.

کشیش:

کارگو: قبلاً گفتم اگر بیائید و توی دستهای مردی بیفتید

که دارد از خودش دفاع می‌کند - این فقط اصطلاح نبود، ما الآن جز دستهای برهنه‌مان واقعاً چیزی نداریم...

مادر: (حرف او را قطع می‌کند) دوباره شروع نکن، فایده‌ای ندارد.

کشیش: انسان با دستهای برهنه متولد شده، این راهمه‌مان

می‌دانیم. خالق متعال او را اسلحه به دست از رحم مادر به دنیا نمی‌آورد. من از آن مرام بی‌خبر نیستم که می‌گویند همه نکتت این دنیا از این ناشی می‌شود که ماهیگیرها و کارگرها - مثل اینکه شما هم کارگرید - فقط دستهای برهنه‌شان را دارند و فقط با همین دستهاست که می‌توانند به رزق و روزی‌شان برسند. ولی در هیچ جای کتاب مقدس هم نیامده که این دنیا دنیای کاملی است. برعکس، پر از نکتت و گناه و ظلم است. و کسانی که با دستهای بدون اسلحه به این جهان خاکی فرستاده شده‌اند، خوشا به حالشان اگر بتوانند لااقل با دستهای بدون اسلحه هم ترکش کنند.

کارگو: حرف گوشنوازی است. من هم با حرفهای گوشنواز هیچ مخالفتی ندارم. فقط کاش روی ژنرال فرانکو

هم اثر می‌کرد. بدیش این است که این ژنرال فرانکو، که از سر تا پا مسلح است، با این حرفها هیچ تمایلی نشان نمی‌دهد که از این دنیا برود. اگر می‌رفت همهٔ اسلحه‌های سرتاسر اسپانیا را دنبالش می‌فرستادیم. ببینید خلبانهایش چه اعلامیه‌هایی را برایمان می‌فرستند، این را امروز در موقرپیل از توی خیابان برداشتم. (اعلامیه‌ای را از جیب بیرون می‌آورد. کشیش و مادر و پسر آن را نگاه می‌کنند.)

پسر: (به مادر) می‌بینی؟ اینجا هم می‌گویند که همه را نابود می‌کنند.

مادر: (در حالی که می‌خواند) مگر ممکن است؟

کارگر: بله، ممکن است. نظر شما چیست پدر؟

پسر: آره.

کشیش: (نامطلبن) به نظر من از حیث وسایل جنگی قادر

به این کار هستند. اما اگر حرف خانم کاداد را درست

فهمیده باشم، منظورشان این است که مسأله برای

آنها فقط مسألهٔ هواپیما نیست. البته این امکان

هست که بخواهند با این جور اعلامیه‌ها مردم را

تهدید کنند تا نشان بدهند که وضع وخیم است،

اما این فرق می‌کند با وقتی که بخواهند چنین

تهدیدی را به دلایل نظامی به مرحلهٔ اجرا در

بیاورند.

- کارگر: مقصودتان را درست نمی فهمم.
 پسر: من هم نمی فهمم.
 کشیش: (نامطمئن تر) گمان می کنم مقصودم را روشن بیان کردم.
- کارگر: جمله هایتان روشن است، ولی عقیده تان برای من و خوزه خیلی روشن نیست. یعنی می خواهید بگوئید بمباران نمی کنند؟
- سکوت کوتاه.
- کشیش: من به حساب تهدید می گذارمش.
 کارگر: تهدیدی که به اجرا در نمی آید؟
 کشیش: بله.
- مادر: این طور که اینجا نوشته، آنها هم درست به همین علت به ما هشدار می دهند که در مقابلشان قد علم نکنیم تا خون کسی ریخته نشود.
- پسر: ژنرال باشی و خونریزی نکنی!
 مادر: (اعلامیه را جلو چشم پسر نگه می دارد) خودشان اینجا نوشته اند: هر کسی که اسلحه اش را زمین بگذارد کاری به کارش ندارند.
- کارگر: پس سؤال دیگری از شما می کنم پدر: فکر می کنید

کاری به کار کسی که اسلحه‌اش را زمین بگذارد
ندارند؟

کشیش:

(درمانده نگاهش را بر می‌گرداند) می‌گویند که ژنرال
فرانکو خودش همیشه تأکید کرده که مسیحی است.
و شما هم این را حمل بر این می‌کنید که به قولش
عمل می‌کند؟

کارگر:

(با تندی) باید عمل کند آقای خاکراس!

کشیش:

کسی که نجنگد اتفاقی برایش نمی‌افتد.

مادر:

پدر... (با عذرخواهی:) اسمتان را نمی‌دانم...

کارگر:

فرانسیسکو!

کشیش:

(ادامه می‌دهد)... فرانسیسکو، من عقیده شما را راجع
به اینکه ژنرال فرانکو چه کار باید بکند نپرسیدم،
بلکه می‌خواستم بدانم به عقیده شما چه کار خواهد
کرد. سؤال را که متوجه می‌شوید؟

کارگر:

بله.

کشیش:

و متوجه‌اید که سؤال را از شما می‌کنم که مسیحی
هستید، یا بهتر بگوئیم: چون مردی هستید که
صومعه‌ای ندارد - به زبان خودتان - و حقیقت را
می‌گویید حتی اگر مسأله مرگ و زندگی در میان
باشد. اصل مطلب همین است، مگر نه؟

کارگر:

- کشیش: (کاملاً ناآرام) متوجه‌ام.
- کارگر: چطور است حوادث مالاگا را به یادتان بیاورم تا راحت‌تر بتوانید جواب سؤالم را بدهید؟
- کشیش: منظورتان را می‌فهمم. ولی مطمئنید که در مالاگا مقاومتی در کار نبوده؟
- کارگر: خودتان بهتر می‌دانید: کشتیها و هواپیماهای ژنرال فرانکو، در سراسر جاده دویست و بیست کیلومتری مالاگا به آلمریا، پنج هزار مرد و زن و بچه بی‌دفاع را که به آلمریا فرار می‌کردند از کشتی به توپ بستند، بمباران کردند و به رگبار مسلسل بستند.
- کشیش: ممکن است شایعه‌ای بوده باشد برای به وحشت انداختن مردم.
- کارگر: مثل خبر کشتیهای که تیرباران شده‌اند؟
- کشیش: مثل خبر کشتیهای که تیرباران شده‌اند.
- کارگر: پس آن پنج هزار نفر کشته نشده‌اند؟
- کشیش خاموش می‌ماند.
- کارگر: خانم کالادا و پسرهایش در مقابل ژنرال فرانکو قد علم نمی‌کنند. پس یعنی خانم کالادا و پسرهایش در امان‌اند؟

- کشیش: در حد قضاوت بشری...
 کارگر: می فرمودید. در حد قضاوت بشری...؟
 کشیش: (برآشفته) من که قرار نیست ضمانت چیزی را بکنم.
 کارگر: نه. ولی عقیده واقعی تان را می توانید بگوئید. خانم کاداد و پسرهایش در امان اند؟

کشیش خاموش می ماند.

- کارگر: گمانم جوابتان را فهمیدیم. آدم صادقی هستید.
 کشیش: (دستپاچه بلند می شود) پس، خانم کاداد، می توانم مطمئن باشم که به بچه های تودیلو سر می زنید؟
 مادر: (بسیار ناراحت) چیزی هم برای خوردن برایشان می برم. ممنونم که آمدید.

کشیش در حالی که برای کارگر و پسر سر تکان می دهد خارج می شود. مادر همراهیش می کند.

- پسر: خودت شنیدی چه چیزهایی توی مغزش فرو می کنند.
 در هر حال بدون تفنگها نرو!
 کارگر: بگو کجايند؟ زود باش!

به ته اتاق می روند، صندوقی را کنار
می کشند و الوارهای کف اتاق را می کنند.

ولی همین الان برمی گردد!

پسر:

تفنگها را می گذاریم بیرون جلو پنجره. از آنجا
با خودم می برمشان.

کارگو:

تفنگها را به شتاب از جیبهای چوبی
بیرون می آورند. پرچم کوچک مندرسی که
تفنگها در آن پیچیده شده بوده اند به زمین
می افتد.

پرچم کوچک آن وقتها هم که اینجاست! تعجب
می کنم با این عجله ای که داشتی چطور آن قدر آرام
سر جای نشسته بودی.

پسر:

مجبور بودم، باید تفنگها را گیر می آوردم.

کارگو:

هر دو تفنگها را امتحان می کنند. پسر
ناگهان کلاه بره ای را از جیب بیرون
می آورد، کلاه بره ارتش خلق را، و آنرا
پیروزمندانه بر سر می گذارد.

این را دیگر از کجا آورده ای؟

کارگو:

عوضش کرده ام. (با نگاهی ترسان به در، کلاه را
دوباره در جیب می گذارد.)

پسر:

مادر: (که دوباره وارد شده است) تفنگها را بگذارید سر

جایشان! پس تو برای این آمده بودی؟

کارگر: آره، لازمشان داریم قوما. با دستهای خالی که

نمی‌توانیم جلو ژنرالها را بگیریم.

پسر: دیگر از زبان پدر هم شنیدی که وضع از چه قرار

است.

مادر: اگر فقط برای این آمده‌ای که تفنگها را به چنگ

بیاوری بیشتر از این لازم نیست منتظر بمانی. و

اگر توی این خانه راحتمان نگذارید بچه‌هایم را

برمی‌دارم و می‌روم.

کارگر: قوما، روی نقشه نگاهی به کشورمان انداخته‌ای؟

مثل این است که در بشقاب شکسته‌ای زندگی

می‌کنیم. طرف شکسته‌اش دریاست، و درحاشیه‌اش

هم ردیف توپها. بالای سرمان هم بمب افکنها

هستند. فکر می‌کنی راه فراری هست جز اینکه به

طرف دهنه توپها برویم؟

مادر به طرف او می‌رود، تفنگها را از

دستش می‌گیرد و به طرف ته اتاق حملشان

می‌کند.

مادر: دستتان به این تفنگها نمی‌رسد پدرو.

پسر: باید بدهی مادر! اینجا که باشند فقط زنگ می زنند.

مادر: تو دیگر ساکت خوزه! تو اصلاً چه می دانی؟

کارگر دوباره آرام روی صندلیش نشسته است و سیگاری روشن می کند.

کارگر: ترسا، تو حق نداری تفنگهای کالوس را پیش خودت نگهداری.

مادر: (در حالی که تفنگها را می پیچد) حق داشته باشم یا نداشته باشم، به شماها نمی دهمشان. حق ندارید تخته های کف اتاقم را در بیاورید و برخلاف میلم چیزی را از خانه ام بیرون ببرید.

کارگر: جای این چیز در هر حال توی خانه نیست. نمی خواهم جلو روی پسر بگویم درباره ات چه فکر می کنم، راجع به این هم نمی خواهم حرف بزنیم که اگر شوهرت بود درباره ات چه فکر می کرد. شوهرت مبارز بود. گمان می کنم از بس نگران بچه هایت هستی که عقل از سرت پریده. البته این چیزی نیست که به ما ربطی داشته باشد.

مادر: منظورت چیست؟

کارگر: منظورم این است که بدون تفنگها از اینجا

نمی‌روم. مطمئن باش.

مادر:

در این صورت باید از روی نعشم رد بشوی.

کارگر:

این کار را نمی‌کنم. من ژنرال فرانکو نیستم. فقط

می‌روم و با خوان صحبت می‌کنم. از او می‌توانم

بگیرمشان.

مادر:

(بلافاصله) خوان بر نمی‌گردد.

پسر:

خودت که صدایش زدی!

مادر:

صدایش نزد من نمی‌خواهم ترا ببیند پدرو.

کارگر:

فکرش را می‌کردم. ولی خودم هم صدا دارم.

می‌توانم بروم کنار دریا و صدایش بزنم. يك جمله

بگویم کافی است ترسا؛ من خوان را می‌شناسم. آدم

بزدلی نیست. نمی‌توانی جلوی او را بگیری.

پسر:

من هم با او می‌روم.

مادر:

(کاملاً آرام) بچه‌هایم را راحت بگذار پدرو!

بهشان گفته‌ام که اگر بروند خودم را حلق آویز

می‌کنم. می‌دانم که گناه است و نفرین ابدی را به

دنبال دارد. ولی چاره‌ای ندارم. وقتی کالوس مرد - به

آن وضع مرد - رفتم پیش پدر روحانی، و گرنه همان

وقت خودم را حلق آویز می‌کردم. خوب می‌دانستم

که تقصیرش گردن من هم هست، اگر چه با آن

تندخوئی و آن تمایلی که همیشه به اعمال زور

داشت خودش از هر کسی بدتر بود. وضعی که داریم خوب نیست، طاقت این زندگی را هم راحت نمی‌شود آورد. ولی با تفنگ کارها درست نمی‌شود. این را وقتی فهمیدم که آوردندش اینجا و جلو چشمم روی کف اتاق درازش کردند. من طرف ژنرالها نیستم، هر کس این را بگوید بی‌انصافی کرده. ولی اگر آرام بمانم و عصبانیتم را فرو بخورم، شاید کاری به کارمان نداشته باشند. حساب دو دوتا چهار تاست. چیزی که می‌خواهم خیلی زیاد نیست. چشم دیدن این پرچم را دیگر ندارم. به قدر کافی بدبخت هستیم.

آرام به طرف پرچم کوچک می‌رود، بلندش می‌کند و پاره پاره‌اش می‌کند. بعد، بلافاصله خم می‌شود، پاره‌ها را جمع می‌کند و در جیب می‌گذارد.

همان بهتر بود که خودت را حلق آویز می‌کردی
توما.

کارگر:

در می‌زنند و خانم پرز که پیرزن سیاه‌پوش
است وارد می‌شود.

(به کارگر) خانم پرز .

پسر:

کارگو:

(نیمه بلند) اینها دیگر کی اند؟

پسر:

آدمهای خوبی اند. همانها که رادیو دارند.
دخترشان هفته گذشته در جبهه شهید شده.

خانم پوز:

منتظر ماندم تا پدر روحانی برود، بله. فکر کردم
سری به شما بزنم به خاطر رفتار بچه‌هایم.
می‌خواستم به شما بگویم که به نظر من درست
نیست مردم شما را به خاطر عقیده‌ای که دارید
اذیت کنند.

مادر خاموش می‌ماند.

خانم پوز:

(که در این بین نشسته است) شما ترس بچه‌هاتان را
دارید خانم کادا. مردم اصلاً فکر نمی‌کنند در این
دور و زمانه بچه بزرگ کردن چقدر مشکل است.
من هفت تا به دنیا آورده‌ام. (کمی هم به کارگر رو
می‌کند که به هم معرفی نشده‌اند) حالا که اینس^۱ شهید
شده، دیگر اینقدری هم باقی نمانده‌اند. دوتایشان
را به شش سالگی هم نتوانستم برسانم. این در آن
سالهای قحطی نود و هشت و نود و نه بود. آنده^۲
را هم هیچ نمی‌دانم کجاست. دفعه آخر از دیو^۳

1. Inez

2. Andrea

3. Rio

برایم کاغذ نوشت. از امریکای جنوبی. مادیا'نا' هم در مادرید است. او هم خیلی می نالد. هیچ وقت زیاد طاقت نداشت. ما پیرها هم همیشه فکر می کنیم که هر چه بعد از ما می آید کمی بدتر از قبل می شود. ولی فرناندو^۱ را که هنوز دارید.

مادر:

بله.

خانم پوز:

(دستپاچه) عذر می خواهم، نمی خواستم برنجانمتان. (آرام) احتیاجی نیست عذر بخواهید. می دانم که نمی خواهید مرا برنجانید.

مادر:

خانم پوز:

(آهسته به کارگر) یارو توی قشون فرانکوست.

پسر:

(با صدای آهسته) ما دیگر از فرناندو حرف نمی زنیم. (پس از مکثی کوتاه:) می دانید؟ شما نمی توانید بفهمید بچه های من چرا این طور رفتار می کنند چون نمی دانید همه ما چقدر از مرگ اینس غصه دار هستیم.

خانم پوز:

ما همه مان اینس را دوست داشته ایم. (به کارگر:) دخترشان به خوان خواندن و نوشتن یاد داده.

مادر:

به من هم همین طور.

پسر:

مردم راجع به شما می گویند که هوادار آن طرفیها هستید. من هم همیشه اعتراض می کنم. آدمهایی

خانم پوز:

مثل ما هستند که می‌دانند فرق بین فقیر و غنی کدام است.

مادر: من نمی‌خواهم که پسرهایم سرباز بشوند. گوسفند قربانی که نیستند.

خانم پوز: می‌دانید خانم کالادا؟ من همیشه می‌گویم: فقیر فقرا بیمه عمر ندارند. منظورم این است که بلا که بیاید در هر حال به سر آنها می‌آید. برای همین هم بهشان می‌گویند فقیر. فقیر فقرا را، خانم کالادا، احتیاط نجات نمی‌دهد. اینس ما میان بچه‌ها مان همیشه از همه احتیاط کارتر بود. تصورش را نمی‌توانید بکنید که شوهرم چه زحمت‌هایی کشید تا او جرأت پیدا کند و برود دریا شنا کند.

مادر: به نظر من می‌توانست خودش را به کشتن ندهد.

خانم پوز: چطور آخر؟

مادر: دختر شما که معلم بود برای چه می‌بایست اسلحه

دستش بگیرد و برود به جنگ ژنرالها؟

کارگر: آن هم ژنرالهایی که حتی پدر مقدس هم بهشان

کمک مالی می‌کند!

خانم پوز: اینس می‌گفت می‌خواست معلم باقی بماند.

مادر: یعنی این کار را در مالاگا، در مدرسه‌اش، نمی‌توانست

بکند؟ این به ژنرالها چه ربطی داشت؟

خانم پرز:

با او راجع به این هم صحبت کردیم. پدرش هفت سال تمام سیگار کشیدن را گذاشته بود کنار و خواهر برادرهایش هم در تمام این سالها يك چکه شیر هم نداشتند بخورند، هم‌اش برای اینکه او بتواند معلم بشود. بعد تازه اینس می‌گفت نمی‌تواند به بچه‌های مردم بگوید دو دوتا می‌شود پنج تا و ژنرال فزانکو را خدا فرستاده.

مادر:

اگر يك روزی خوان پیشم بیاید و بگوید تا وقتی ژنرالها حکومت می‌کنند نمی‌تواند برود ماهیگیری، خوب می‌دانستم چه طوری چشمهایش را باز کنم. خیال می‌کنید اگر بگوئیم ژنرالها را نمی‌خواهیم، شیرمان را نمی‌کشند؟ بله؟

کارگر:

به عقیده من اگر تفنگ داشته باشیم کارشان آن قدرها هم آسان نباشد.

مادر:

تفنگ، تفنگ، همه‌اش حرف تفنگ! آن وقت تا روز قیامت تیراندازی داریم!

کارگر:

کی همچو چیزی گفته؟ وقتی کوسه‌ماهیها به تو حمله کنند این توئی که متوسل به زور می‌شوی؟ ما رفتیم مادید یا ژنرال مولا از آن طرف کوهها آمد سراغ ما؟ دو سال تمام يك کمی نور داشتیم، نور خیلی ضعیفی که فقط سوسو می‌زد، حالا

یکدفعه دوباره ظلمت بشود؟ از این هم بدتر می‌شود. خانم معلمها نه تنها دیگر حق ندارند به بچه‌ها بگویند دو دوتا می‌شود چهار تا، بلکه اگر يك وقتی هم گفته باشند دمار از روزگارشان درمی‌آید. مگر نشنیدی امشب چه می‌گفت؟ که می‌خواهد از پهنه گیتی محومان کند؟

مادر:

فقط آنهایی را که اسلحه دست می‌گیرند. هیچ نمی‌خواهم این‌طور به من حمله بکنید. با همه‌تان نمی‌توانم دعوا کنم. پسرهایم طوری نگاهم می‌کنند انگار که پلیسم. وقتی کیسه‌آرد خالی می‌شود قیافه‌شان داد می‌زند که مقصرم. وقتی هم که طیاره‌ها پیدایشان می‌شود طوری روشن را برمی‌گردانند انگار که من آنها را فرستاده‌ام. پدر روحانی چرا ساکت ماند؟ مگر او نیست که باید حرف بزند؟ وقتی می‌گویم که ژنرالها هم آدم هستند، آدمهای بدی هستند، ولی در هر حال بلای آسمانی نیستند که نشود با آنها حرف زد، آنوقت همه طوری به من نگاه می‌کنند انگار عقل از سرم پریده! برای چه توی اتاقم می‌نشینید، خانم پرو، و این مزخرفات را برایم تعریف می‌کنید؟ خیال می‌کنید چیزهایی که می‌گوئید همه‌اش را خودم

نمی‌دانم؟ بچه شما مرده و حالا نوبت بچه‌های من است! همین را می‌خواهید، مگر نه؟ مثل مأمور مالیات وارد خانه‌ام می‌شوید. ولی من سهمم را داده‌ام!

خانم پرز:

(بلند می‌شود) خانم کلادا، نمی‌خواستم عصبانی‌تان کنم. من برخلاف شوهرم عقیده ندارم که باید شما را مجبور به کاری کرد. همه‌مان برای شوهرتان ارزش قائل بودیم، من هم آمده بودم معذرت بخواهم از اینکه بچه‌هایم اذیتتان کرده‌اند. (در حالی که برای کارگر و پسر سر تکان می‌دهد خارج می‌شود.)

سکوت.

بدیش این است که آن قدر پیله می‌کنند که آدم مجبور می‌شود چیزهایی بگوید که خودش هم هیچ‌کدامشان را قبول ندارد. من که با اینس ضدیتی ندارم.

مادر:

(عصبانی) چرا، داری! وقتی کمکش نکردی یعنی برضدش عمل کردی! این هم که می‌گوئی طرفدار ژنرالها نیستی، حقیقت ندارد، حالا چه خودت بدانی چه ندانی. وقتی کمک نمی‌کنی که با آنها

کارگر:

بجنگیم یعنی طرفدارشان هستی. تو نمی‌توانی
بی طرف بمانی قرصا.

پسر: (ناگهان به او نزدیک می‌شود) بیامادر، فایده‌ای
ندارد. (به کارگر:) حالا روی صندوق تفنگها
نشسته تا نتوانیم برشان داریم. بیامادر، بدهشان
به ما.

مادر: به جای این حرفها دماغت را بگیر خوده.

پسر: مادر، من همراه دائی پدرو می‌روم. منتظر نمی‌مانم
تا سرمان را مثل گوسفند ببرند. سیگار را می‌توانی
بگوئی نکشم، ولی جبهه رفتن دیگر دست خودم
است. فیلیپو^۱ که توی تیرکمان زدن هم به پای من
نمی‌رسد توی جبهه است، آینده آهم که يك سال
از من کوچکتر است شهید شده. نمی‌گذارم تمام
دهکده به من بخندند.

مادر: آره، می‌دانم. پائولو^۲ی جفله هم به يك راننده
کامیون قول داد که اگر ببردش جبهه، موش کور
مرده‌اش را به او بدهد. مسخره است.

کارگر: مسخره نیست.

پسر: به انستو تودیلو^۳ بگو قایق کوچکم مال او - بریم
دائی پدرو! (می‌خواهد برود.)

1. Philippo

2. Paolo

3. Ernesto Turillo

- مادر:** تو همینجا می‌مانی!
- پسر:** نخیر، می‌روم! اگر می‌گوئی که به خوآن احتیاج داری، باشد، ولی آن وقت دیگر نمی‌توانی به من احتیاجی داشته باشی.
- مادر:** جلو خوآن را برای این نمی‌گیرم که برایم ماهی بگیرد. تو را هم نمی‌گذارم بروی. (به طرفش می‌دود و در آغوشش می‌گیرد.) هر وقت بخواهی می‌توانی سیگار بکشی، تنها هم که بخواهی بروی ماهیگیری حرفی نمی‌زنم، حتی باقاییق پدرت هم می‌توانی بروی!
- پسر:** ولم کن!
- مادر:** نه، همینجا می‌مانی!
- پسر:** (به زور خودش را آزاد می‌کند) نه، می‌روم! - زود باش، تفنگها را بردار دایی پدو!
- مادر:** آخ!

پسر را ول می‌کند و لنگ لنگان از او دور می‌شود: يك پایش را با احتیاط بر زمین می‌گذارد.

- پسر:** چادات شده؟
- مادر:** به تو چه ربطی دارد که چه‌ام شده؟ برو پی‌کارت! مادرت را در هر حال شکست دادی.

پسر: (بدگمان) من اصلاً زور ندادم. غیرممکن است چیزی ات شده باشد.

مادر: (در حالی که پایش را می‌مالد) نخیر، برو، برو!

کارگر: می‌خواهی برایت جایش ببندازم؟

مادر: نه، می‌خواهم که بروی! از خانه‌ام برو بیرون!

بچه‌هایم را تحریک می‌کنی که به من حمله کنند.

پسر: (عصبانی) بهش حمله کردم! (به ته اتاق می‌رود،

صورتش از خشم سفید شده است.)

مادر: عاقبت جانی از کار در می‌آئی! پس چرا این آخرین

نامم را هم از تنور بر نمی‌داریدی؟ می‌توانید من را

با طناب به صندلی ببندید! مگر دونفر نیستید؟

کارگر: حقه‌بازی را بگذار کنار، باشد؟

مادر: خوان هم مثل شما دیوانه است، ولی با مادرش

زور آزمائی نمی‌کند! برگردد تلافیش را سرتان

درمی‌آورد! خوان!

ناگهان برمی‌خیزد و در حالی که ذهنش کاملاً متوجه موضوع معینی است به طرف پنجره می‌رود. در این ضمن لنگیدن را از یاد می‌برد و پسر با عصبانیت پای او را نشان می‌دهد.

پسر: يك دفعه پایش خوب شد!

مادر: (بیرون را نگاه می‌کند؛ ناگهان) یعنی چه؟ چراغ
خوآن را دیگر نمی‌بینم.

پسر: (با اوقات تلخی) غیبش که نمی‌زند!

مادر: راستی راستی نیست!

پسر به پنجره نزدیک می‌شود، بیرون را
نگاه می‌کند.

پسر: (با صدائی غریب به کارگر:) راست می‌گوید، چراغ

پیدایش نیست! آخر سر خوآن به دماغه هم رسیده
بود. من می‌روم آنجا. (به سرعت خارج می‌شود).

کارگر: لابد دارد برمی‌گردد.

مادر: اما چراغش را باید بشود دید.

کارگر: یعنی می‌گوئی چه شده؟

مادر: می‌دانم چه شده! با قایق رفته پیشش؟

کارگر: کی؟ دخترک؟ ممکن نیست!

مادر: چرا، رفته‌اند و آورده‌اندش! (درحالی که لحظه به

لحظه برآشفته‌تر می‌شود.) نقشه کشیده بودند! باهم

قرار گذاشته بودند! همه شب هردفعه یکی را

فرستادند اینجا تا نتوانم مواظب باشم! آدمکش‌اند!

همه‌شان!

کارگر: (تا حدی به شوخی و ضمناً عصبانی) پدر روحانی را

- در هر حال به این منظور نفرستادند!
- مادر: تا همه را درگیر نکنند آرام نمی‌نشینند، می‌دانم!
- کارگر: یعنی می‌خواهی بگوئی رفته است جبهه؟
- مادر: به کشتنش می‌دهند! ولی خودش هم بهتر از آنها نیست! شبانه دزدکی می‌گذارد و می‌رود! دیگر هیچ وقت نمی‌خواهم ببینمش!
- کارگر: اصلاً نمی‌فهمم چه‌ات شده قوسا! چرا متوجه نیستی؟ اگر الآن نگذاری برود جنگ، بدترین کار را نسبت به او کرده‌ای! فکر می‌کنی بعدها ازت تشکر می‌کند؟
- مادر: (حواس‌پرت) به خاطر خودم نیست که نمی‌گذارم برود جنگ!
- کارگر: قوسا، برای ما نجنگیدن به معنی نجنگیدن نیست، به معنی جنگیدن برای ژنرالهاست.
- مادر: اگر این کار را با مادرش کرده باشد، اگر به ارتش خلق رفته باشد، خدا کند سزایش را ببیند! خدا کند که بمب روی سرش منفجر بشود! خدا کند تانکهایشان له و لورده‌اش کنند! تا بفهمد که خدا اهل شوخی و مسخرگی نیست! که فقیر فقرا نمی‌توانند از پس ژنرالها بر بیایند. من برای این به دنیایش نیاورده‌ام که پشت مسلسل بنشیند و

کمین همنوعهایش را بکشد. با اینکه توی دنیا ناحقی هست، من یادش نداده‌ام که او هم ناحقی بکند. اگر برگردد، در خانه‌ام را به رویش باز نمی‌کنم، آن هم مثلاً به این خاطر که بگوید ژنرالها را شکست داده. به او می‌گویم، از لای در به او می‌گویم، کسی که دستش را به خون‌آلوده کرده، نمی‌تواند پایش را از درگاهی خانه‌ام بگذارد. تو. قطعش می‌کنم، مثل پائی که پوسیده باشد از بدنم قطعش می‌کنم. بله، می‌کنم. قبلاً هم یکی را برایم آوردند! او هم خیال می‌کرد که بخت همراهش است! ولی ماها هیچ وقت بخت همراهمان نیست. کاش قبل از اینکه ژنرالها کارمان را بسازند این را می‌فهمیدید. کسی که دست به شمشیر می‌برد با شمشیر هم کشته می‌شود.

پشت در زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد، بعد در باز می‌شود و سه زن وارد می‌شوند: دستها را روی سینه صلیب کرده‌اند و شروع می‌کنند به دعا خواندن. پای دیوار صف می‌کشند. از میان در که باز مانده است دو ماهیگیر جسد خوان کالاد را بربادبانی آلوده به خون به داخل حمل می‌کنند. به دنبال آنها پسر که رنگش مثل میت سفید شده است وارد می‌شود. کلاه بره‌برادرش را

در دست دارد. ماهیگیرها مرده را روی زمین می‌گذارند. یکی از آنها چراغ خواب را در دست گرفته است. در حالی که مادر مات و بی‌حرکت نشسته است و زنها بلندتر دعا می‌خوانند، ماهیگیرها با صدایی خفه ماجرا را برای کارگر توضیح می‌دهند.

ماهیگیر اول: یکی از آن کرجیهای مسلسل‌دارشان بود. وقتی داشتند از کنارش می‌گذشتند بی‌مقدمه بستندش به مسلسل.

مادر: غیر ممکن است! اشتباه می‌کنند! فقط رفته بود ماهی بگیرد!

ماهیگیرها خاموش می‌مانند. مادر سست به زمین می‌افتد، کارگر بلندش می‌کند.

کارگر: نباید چیز زیادی احساس کرده باشد.

مادر کنار جسد زانو می‌زند.

مادر: خوابان!

تا مدتی تنها زمزمه زنها که دعا می‌کنند و صدای غرش گنگ توپها از فاصله دور به گوش می‌رسد.

مادر:

ممکن است بگذاریدش روی صندوق؟

کارگر و ماهیگیرها جسد را بلند می کنند،
 به ته اتاق می برند و روی صندوق می گذارند.
 بادبان روی زمین می ماند. دعا کردن زنها
 بلندتر و واضح تر می شود. مادو دست پسر
 را می گیرد و با او به جسد نزدیک می شود.

کارگر:

(پیش کارگرها به جلو برمی گردد) تنها بود؟ قایق
 دیگری بیرون نبود؟

ماهیگیر اول:

نه. ولی او توی ساحل بود. (به ماهیگیر دوم اشاره
 می کند.)

ماهیگیر دوم:

حتی يك کلمه هم ازش نپرسیدند. همین طوری
 نورافکنشان را سریع از روی قایقش گذراندند و
 بعد چراغش افتاد توی قایق.

کارگر:

ولسی باید دیده باشند که فقط دارد ماهی می گیرد؟
 بله، باید دیده باشند.

ماهیگیر دوم:

او هم فریادی چیزی به طرف آنها نزد؟

کارگر:

اگر می زد من می شنیدم.

ماهیگیر دوم:

مادر با کلاه بره خوان که در دست پسر
 بوده است به جلو می آید.

مادر:

(خیلی ساده) علتش این بره بود.

ماهگیر اول: چه طور؟
مادر: شندره است. آدم درست و حسابی همچو چیزی را نمی‌گذارد سرش.

ماهگیر اول: ولی به طرف هر کسی که کلاهش شندره است که نباید تیراندازی کنند!

مادر: چرا. اینها آدمیزاد نیستند. جذامند، مثل جذام هم باید سوزانده‌شان. (به زنهایی که دارند دعا می‌خوانند، مؤدب:) ممکن است تمنا کنم بروید. کلی کار دارم که بکنم، برادرم هم که پیشم هست.

مردم می‌روند.

ماهگیر اول: قایقش را آن پائین بسته‌ایم.

وقتی تنها می‌مانند، مادر بادبان را برمی‌دارد و براندازش می‌کند.

مادر: چند لحظه پیش يك پرچم را پاره پاره کردم. باز یکی دیگر برایم آوردند.

بادبان را با خود به ته اتاق می‌کشد و جسد را با آن می‌پوشاند. در این لحظه صدای غرش توپها که از دور می‌آمد تغییر می‌کند. ناگهان از نزدیک می‌آید.

پسر: (مات) این چیست؟
 کارگر: (ناگهان وحشت برش می‌دارد) گذشتند! باید فوراً بروم!
 مادر: (در حالی که به جلو می‌آید و به طرف تنور می‌رود، به صدای بلند) تفنگها را بیرون بیاورید! حاضر شو خوزه! نان هم حاضر است!

در حالی که کارگر تفنگها را از صندوق بیرون می‌آورد، مادر نانهای داخل تنور را واری می‌کند. آنها را از تنور در می‌آورد، در دستمالی می‌پیچد و به طرف پسر و کارگر می‌رود. می‌خواهد یکی از تفنگها را بردارد.

پسر: مگر تو هم می‌خواهی بیایی؟
 مادر: آره، به خاطر خوان.

هرسه به طرف در می‌روند.



رؤیاهای سیمون ماسار

این نمایشنامه با همکاری لیون فویشتوانگر
Lion Feuchtwanger نوشته شده است.

اشخاص:

فیلیپ شاوله **Philippe Chavez**، شهردار سن - مارتن **Saint - Martin**،
(در خوابها: پادشاه شارل هفتم)

آنری سوپو **Henri Soupeau**، صاحب مسافرخانه، «ارباب»،
(رئیس تشریفات سلطنتی)

ماری سوپو **Marie S.**، مادر او
(ایزابو **Isabeau**، ملکه مادر)

اونوره فتن **Honoré Fétain**، کاپیتان، تانکستان داری ممول
(دوک بورگونی)

کلنل

(اسقف بووه **Beauvais**)

بک سروان آلمانی
(یکی از سرداران انگلیسی)

سیمون ماشار **Simone Machard**
(دوشیزه اورلئان **Orléans**)

رأفندهها موریس Maurice و روبر Robert؛ ژرژ Georges و پرگوستار Père Gustave،
كاركنان مسافرخانه

مادام مآشار، مسيو مآشار، والدين سيمون

بك گروهبان

آوارگان

اشخاص فرعى

(در خوابها: سربازها و مردم)

فرشته

صحنه، حیاط مسافرخانه «او روله» را نشان می‌دهد. زمینه صحنه متشکل از گاراژ است که بامی پست دارد. سمت راست بینندگان، مسافرخانه قرار دارد که در عقب آن به حیاط باز می‌شود. سمت چپ، انبار آذوقه مسافرخانه هست که اتاق رانندگان هم آنجاست. بین این انبار و گاراژ، دروازه‌ای نسبتاً بزرگ به جاده منتهی می‌شود. گاراژ را باید وسیع در نظر گرفت زیرا مسافرخانه يك بنگاه حمل و نقل نیز دارد.

واقعه نمایشنامه در ژوئن ۱۹۴۰ رخ می‌دهد، در شهرک فرانسوی سن - مارتن واقع در فرانسه مرکزی در کنار جاده اصلی که از پاریس به طرف جنوب کشیده شده است.

1. Au Relais

۱ کتاب

ژرژ سرباز، که دست راستش را زخم بندی کرده‌اند، در حالی که سیگار می‌کشد در کنار پرگوستاو پیر نشسته‌است. پرگوستاو دارد پنچری لاستیکی را می‌گیرد. موريس و روبر، راننده‌های مسافرخانه، که برادرند، به آسمان خیره شده‌اند. صدای هواپیماهایی به گوش می‌رسد. غروب چهاردهم ژوئن است.

هواپیماهای خودی‌اند.

روبر:

نه، خودی نیستند.

موريس:

(با صدای بلند به ژرژ که دورتر ایستاده است) ژرژ،

روبر:

اینها هواپیماهای خودی‌اند یا مال آلمانیها هستند؟
 ژرژ: (در حالی که دست زخم‌بندی‌شده‌اش را با احتیاط تکان می‌دهد) حالا دیگر بازویم هم حس ندارد.
 پرگوستاو: تکانش نده، بدتر می‌شود.

سیمون مآشار وارد می‌شود. دختری است
 بچه‌سال که پیش‌بند بی‌اندازه بلندی بسته
 است و کفشهای بی‌اندازه بزرگی به پا دارد.
 زنبیل بسیار سنگینی پر از رخت چرک را
 با خود می‌کشد.

روبر: سنگین است؟

سیمون با تکان سر تصدیق می‌کند و زنبیل
 را کشان‌کشان تا پای سکوی پمپ‌بنزین
 می‌برد.
 مردها در حالی که سیگار می‌کشند تماشایش
 می‌کنند.

ژرژ: (به پرگوستاو) فکر می‌کنی از این پانسمان باشد؟
 خشک‌تر شده است، از دیروز تا به حال.
 پرگوستاو: سیمون، برای آقای ژرژ از آن شراب سیب‌توی
 انبار بیاور.

سیمون: (در حالی که زنبیلش را بر زمین می‌گذارد) ولی اگر
 ارباب دوباره ببیند چه؟

پرگوستاو:

هرچه بهت می‌گویند بکن.

سیمون خارج می‌شود.

روبر:

(به ژرژ) نمی‌توانی جواب آدم را بدهی؟ اونیفورم تنش کرده، آن وقت حتی سرش را هم بلند نمی‌کند موقعی که هواپیماها می‌آیند! با سربازهایی مثل شما شکستمان حتمی است.

ژرژ:

روبر، نظر تو چیست؟ حالا بازویم هم انگار که مرده است. پرگوستاو می‌گوید چیزی نیست، می‌گوید مال پانسمان است.

روبر:

ازت پرسیدم این هواپیماهای بالای سرمان کجائید.

ژرژ:

(بی‌آنکه بالا را نگاه کند) آلمانی. خودیها، پرواز نمی‌کنند.

سیمون با يك بطری شراب برگشته است و به ژرژ سرباز شراب می‌دهد.

سیمون:

به نظر شما جنگ را می‌بازیم آقای ژرژ؟

ژرژ:

چه ببازیم چه ببریم من دوتا دست لازم دارم.

آقای آنری سوپو، «ارباب»، از جاده

می آید. سیمون شراب را به سرعت پنهان می‌کند. ارباب در دروازه می‌ایستد، نگاه می‌کند ببیند چه کسانی در حیاط هستند، و به طرف جاده اشاره می‌کند. آقایانی که بارانسی سبکی به تن دارد ظاهر می‌شود. ارباب در حالی که مشکل می‌تواند او را از انظار دیگران مخفی نگه دارد او را از حیاط می‌گذراند و با هم به داخل مسافرخانه می‌روند.

پرگوستاو:

آن مرد بارانی پوش را دیدید؟ افسر است. سرهنگ. یکی دیگر از آنهایی که از جیبه فلنگ را بسته‌اند. می‌خواهند کسی نبیندشان. ولی خوردن را بلدند، به جای سه نفر.

سیمون به طرف زنبیلش رفته، روی سکوی پمپ بنزین نشسته است و شروع می‌کند به خواندن کتابی که در زنبیل روی رختها قرار داشته.

ژرژ:

(ضمن خوردن شراب) از دست روبر خیلی دلخورم. به عقیده او با سربازهایی مثل من شکستمان حتمی است. ولی از دولتی سر من مردم در چیزهای دیگری برد داشته‌اند، حرفی درش نیست. از برکت کفشهای من مثلاً، یک آقایانی در تودا پول حسابی به جیب

زد و از برکت کلاهمخودم هم يك آقائی در بودد'.
 کتم در کوت دادود' يك قصر نصیب يك نفر کرد و
 زنگالهایم هم هفت تا اسب مسابقه نصیب يك نفر
 دیگر کردند. فرانسه این طوری از قبل من نفع برده،
 آن هم مدت‌ها پیش از اینکه جنگ شروع بشود.

که درش شکست می‌خوریم. با این بارانی-
 پوشهامان!

پرگوستاو:

آره، توی دویت آشیانه هزارتا هواپیمای جنگی
 هست، پولشان را داده‌اند، نفرهاشان آماده‌اند،
 امتحانشان هم کرده‌اند، ولی موقعی که فرانسه به
 خطر می‌افتد از زمین بلند نمی‌شوند. خط ماژینو ده
 میلیارد خرج برداشته، از فولاد و بتون ساخته شده،
 طولش هزار کیلومتر است، هفت طبقه زیر زمین
 رفته، توی هوای آزاد. آن وقت جنگ که شروع
 شد، سرهنگمان توی ماشینش نشست و رفت آن
 عقبها، و پشت سرش هم دو تا ماشین پراز شراب و
 آذوقه. دو میلیون نفر منتظر فرمان بودند، آماده
 مردن، ولی رفیقه وزیر جنگ آبش با رفیقه نخست-
 وزیر توی يك جوب نرفت و بنابراین فرمان صادر
 نشد. آره، استحکامات ما توی زمینند و تکان

ژرژ:

نمی‌خورند، استحکامات آنها چرخ دارند، می‌غلتنند و از روی سرمان می‌گذرند. تا وقتی که بنزین دارند هیچ چیزی جلو تانک‌هایشان را نمی‌تواند بگیرد، بنزین را هم که در جایگاه‌های بنزین ما می‌زنند. فردا صبح جلو پمپ تو می‌ایستند سیمون، و بنزینت را می‌ریزند توی حلقشان. برای شراب متشکرم.

روبر: از تانک حرف نزن (با سر به سیمون اشاره می‌کند) وقتی که او اینجاست. برادرش توی جیبه است.

ژرژ: سرش توی کتابش است.

پرگوستاو: (به روبر) یک دست بِلت می‌زنی؟

روبر: سرم درد می‌کند. تمام روز را با بشکه‌های شراب جناب کاپیتان از میان سیل آواره‌ها می‌رانندیم. عین مهاجرت اقوام بود.

پرگوستاو: شراب جناب کاپیتان مهمترین آواره است، این توی کله‌ات فرو نمی‌رود؟

ژرژ: همه دنیا می‌دانند که یارو فاشیست است. حتماً رفیق‌هایش تو ستاد ارتش بهش ندا داده‌اند که وضع جیبه دوباره ناجور شده.

روبر: موریس از کوره در رفته. می‌گوید این بشکه شرابهای لعنتی را آخر تاکی باید از بین زن‌ها و

بچه‌ها به این طرف و آن طرف ببرد. من می‌روم
چرتی بزیم. (خارج می‌شود.)

پرگوستاو:

رهبری جنگ را سیل این آواره‌ها به هم می‌زند.
تانکها می‌توانند از میان هر باتلاقی رد بشوند، ولی
توی باتلاق آدمیزادها گیر می‌کنند. مردم غیرنظامی
برای جنگ بد در دسری شده‌اند. همان اول جنگ
باید آنها را به يك سیاره دیگری ببرند. فقط
مزاحمند. یا باید شر مردم را از سر کم کرد یا شر
جنگ را؛ هر دو را با هم نمی‌شود داشت.

ژرژ:

(رفته است و کنار سیمون نشسته، در حالی که دست به
میان زنبیل می‌برد) رختها را که خیس خیس از بند
برداشته‌ای.

سیمون:

(همچنان می‌خواند) آواره‌ها هنوز هم رومیزیها را
می‌دزدند.

ژرژ:

لابد برای قنناق کردن لازمشان دارند، یا برای
اینکه پاهایشان را بپیچند.

سیمون:

(هنوز هم می‌خواند) ولی خانم آنها را می‌شمارد.

ژرژ:

(به کتاب اشاره می‌کند) هنوز هم همان «دوشیزه

اورلشان» است؟ (سیمون سر تکان می‌دهد و تصدیق می
کند.) کی کتاب را بهت داده؟

سیمون:

ارباب. ولی نمی‌رسم بخوانمش. تازه به صفحه ۷۲

رسیده‌ام که دوشیزه اورلئان انگلیسیها را شکست داده و شاه در دفس^۱ تاجگذاری می‌کند. (به‌خواندن ادامه می‌دهد.)

ژرژ: این چیزهای قدیمی را اصلاً برای چه می‌خوانی؟
سیمون: باید بدانم بعدش چه می‌شود. - آقای ژرژ، راست

می‌گویند که فرانسه قشنگ‌ترین کشور دنیاست؟
ژرژ: توی این کتاب نوشته؟ (سیمون با تکان دادن سر

تصدیق می‌کند.) من تمام دنیا را ندیده‌ام. ولی مثلی هست که می‌گوید زیباترین کشور، وطن آدم است.
سیمون: مثلاً ژیروند^۲ چطور است؟

ژرژ: گمان می‌کنم آنجا هم شراب می‌سازند. می‌گویند در فرانسه از همه جا بیشتر شراب می‌خورند.

سیمون: رود سن خیلی قایق دارد؟

ژرژ: حدود هزارتا.

سیمون: در سن - دنی^۳، همانجا که کار می‌کردید، چی بود؟

ژرژ: آنجا چیز بخصوصی ندارد.

سیمون: اما روی هم‌رفته زیباترین کشور دنیاست.

ژرژ: نان سفید و شراب و ماهیش خوب است. به کافه‌هایش هم با آن سایبانهای نارنجی‌شان ایرادی

1. Reims

2. Gironde

3. Saint - Denis

نمی‌شود گرفت. یا به بازارهای بزرگ گوشت و میوه‌اش، بخصوص صبحهای زود. بیستروهاشان هم که آدم تویشان می‌نشینند و عرق نمشک می‌خورد بدک نیستند. بازارهای مکاره و مراسم به آب انداختن کشتیهایش هم که درس موسیقی نظامی می‌زنند جوراند. درختهای صنوبرش هم که زیرشان توپ بازی می‌کنند ایرادی ندارند. - امروز هم باید پاکت‌های آذوقه را برداری و بروی سالن ورزش دهکده؟

خدا کند سنگ‌سازها قبل از اینکه بروم بیایند.

سیمون:

کدام سنگ‌سازها؟

ژرژ:

توی آشپزخانه منتظر چند سنگ‌ساز هستند. کاسه- بشقابشان را توی سیل آواره‌ها گم کرده‌اند، مال هنگ صد و سی و دوم هم هستند.

سیمون:

برادرت توی همین هنگ است، نه؟

ژرژ:

آره. دارند می‌روند جبهه. - اینجا توی این کتاب نوشته که فرشته از دوشیزه اورلئان خواست همه دشمنهای فرانسه را بکشد، خدا خواسته بوده.

سیمون:

این مزخرفات را که پر از کشت و کشتار است می‌خوانی آن وقت کابوس‌های دوباره می‌آیند سراغت. فکر می‌کنی روزنامه‌ها را چرا ازت گرفتم؟

ژرژ:

سیمون: تانکهاشان واقعاً از میان جمعیت می‌گذرند و زیرشان می‌گیرند آقای ژرژ؟
ژرژ: آره. تو هم دیگه به قدر کافی خوانده‌ای!

سعی می‌کند کتاب را از او بگیرد. ارباب در درگاهی مسافرخانه ظاهر می‌شود.

ارباب: ژرژ، کسی نرود به اتاق صبحانه. (به سیمون:) باز هم که داری موقع کار کتاب می‌خوانی سیمون! برای این نبود که کتاب را بهت دادم.

سیمون: (با جدیت شروع کرده است به شمردن رومی‌زیها) فقط موقع شمردن يك نگاهی بهش انداختم. می‌بخشید مسیو آنری.

پرگوستاو: اگر جای شما بودم کتاب را بهش نمی‌دادم مسیو آنری؛ حسابی قاطی می‌کند.

ارباب: این حرفها چیست؟ در همچو وضعی بهتر همین است که بداند تاریخ فرانسه چه بوده. این جوانها دیگه اصلاً نمی‌دانند فرانسه یعنی چه. (از روی شانه به طرف ساختمان:) ژان، آوردوور^۲ها را ببر به اتاق صبحانه. (دوباره به اشخاص داخل حیاط:) بخوانید ببینید آن وقتها مردم چه روحیه‌ای

1. Jean

2. Horsd'oeuvres

داشتند. به خدا قسم حالا وقتش است که يك دوشیزه
اورلثان دیگر ظهور کند.

(متظاهرانه) از کجا؟

پرگوستاو:

از کجا! از همه جا. هر کدامان می توانیم باشیم.
خودت اژرژ! (با اشاره به سیمون:) او هم می تواند
باشد. يك بچه هم می تواند بگوید چی لازم داریم،
مثل روز روشن است. حتی او هم می تواند به همه
مردم کشورمان بگوید.

ارباب:

(سیمون را برانداز می کند) يك کمی زیادی ریزه است
برای دوشیزه اورلثان.

پرگوستاو:

يك کمی ریزه است، يك کمی جوان است، يك
کمی بزرگ است، يك کمی پیر است! وقتی
معنویتش را نداشته باشیم عذر و بهانه همیشه دم
دست است. (از روی شانه به طرف ساختمان:) دان،
از آن ساردینهای پرتغالی ورداشتی؟

ارباب:

(به سیمون) نظرت چیست؟ حال و حوصله اش را
داری عوض بشوی؟ من فقط از این می ترسم که
این روزها فرشته ای ظاهر نشود.

پرگوستاو:

بس کن پرگوستاو! کنایه هاتان را لااقل در
حضور این بچه بگذارید کنار. بگذارید کتابش را
بخواند و اباطیلتان را این قدر نشنود. (درحالی که

ارباب:

به داخل ساختمان می‌رود:) فقط سعی کن موقع کار
نخوانی سیمون. (خارج می‌شود).

(با پوزخند:) این را دیگر چه می‌گوئی ژرژ؟ حالا
می‌خواهند دخترهای رختشورمان را طوری تربیت
کنند که بشوند دوشیزه اورلثان، البته نه در
ساعت‌های کارشان! میهن‌پرستی‌شان را حالا دیگر
توی کله بچه‌ها مان هم می‌تپانند. ولی خودشان زیر
بارانی قایم می‌شوند. یا بنزین‌هایی را که احتکار
کرده‌اند توی آجرپزیها مخفی می‌کنند به جای اینکه
بدهندشان به ارتش.

پرگوستاو:

ارباب هیچ وقت کار ناحقی نمی‌کند.

سیمون:

نخیر، جزو نیکوکارهای طراز اول است. هفته‌ای
بیست فرانک بهت می‌دهد تا خانواده‌ات دست کم
این شندر غاز را داشته باشند.»

پرگوستاو:

من را نگه داشته تا برادرم شغلش را از دست ندهد.

سیمون:

تا به این ترتیب، هم پای پمپ کار کنی، هم
مستخدمی کنی، هم بشقاب بشوری.

پرگوستاو:

فقط برای اینکه جنگ است.

سیمون:

و جنگ هم که برایش بد نیست، بله؟

پرگوستاو:

(در درگاهی مسافرخانه ظاهر می‌شود) پرگوستاو،

ارباب:

نیم بطر شابلی^۱ سال بیست و سه، برای آقائی که
 قزل آلا خواسته. (به داخل مسافرخانه می رود.)

جناب بارانی پوش، که لقب دیگرش جناب سرهنگ
 است، شراب شابلی دستور داده اند، قبل از اینکه
 فرانسه سقوط بکند. (خارج می شود و به انبار آذوقه
 می رود. بعد، در ضمن گفتگوی زیر، با بطری شراب شابلی
 برمی گردد، حیاط را طی می کند و به داخل مسافرخانه
 می رود.)

پرگوستاو:

صدای يك زن: (از طبقه اول مسافرخانه) سیمون، پس چرا رو میزها
 را نمی آوری؟

سیمون زنبیل را بلند می کند و می خواهد
 به داخل مسافرخانه برود. در این لحظه يك
 گروهبان و دو سرباز سنگرساز که دیگ
 بزرگی را حمل می کنند از خیابان وارد
 می شوند.

قرار است از اینجا غذا ببریم. توی شهرداری گفتند
 که تلفن کرده اند.

گروهبان:

(حاضر به خدمت، می درخشد) حتماً دیگر حاضر است.
 بروید آشپزخانه. (در حالی که دو سرباز به داخل
 می روند، به گروهبان:) مسیو، برادر من آندده ماشاد^۲

سیمون:

1. Chablis

2. André Machard

هم توی هنگ صد و سی و دوم است. شما خبر دارید چرا دیگر ازش کاغذ نمی‌رسد.

گروه‌بان: توی جبهه همه چیز درهم و برهم است. ما هم از پریروز تا به حال با آنجا ارتباطی نداریم.

سیمون: جنگ را باخته‌ایم مسیو؟

گروه‌بان: این چه حرفی است مادموازل. فقط بعضی از دسته‌های تانک دشمن پیشروی کرده‌اند. همه منتظرند که همین روزها بنزین تانک‌هاشان تمام بشود. آن وقت همه‌شان همانجا که هستند توی جاده‌ها می‌مانند و تکان نمی‌توانند بخورند.

سیمون: شنیده‌ام هیچ وقت به لوادا نمی‌رسند.

گروه‌بان: نه، نه، خیالتان راحت باشد. از سن تا لوادا هنوز خیلی راه است. بدی کار این آواره‌ها هستند. خیلی مشکل می‌شود رفت جبهه. پلهائی راهم که بمباران کرده‌اند باید تعمیر کنیم، وگرنه ذخیره‌ها مان نمی‌توانند بگذرند.

دو سرباز با دیگ برمی‌گردند، گروه‌بان نگاهی به داخل دیگ می‌اندازد.

گروه‌بان: همه‌اش همین است؟ رسوائی است. تو را به خدا

نگاهی به این دیگک بیندازید مادموازل! به نصفش هم نرسیده. این سومین رستورانی است که بهش مراجعه می‌کنیم. دوتاشان هیچ چیز ندادند، این یکی هم این را.

سیمون:

(داخل دیگک را نگاه می‌کند، یکه می‌خورد) حتماً اشتباهی شده. به قدر کافی دارند، عدس، چربی خوک هم دارند. همین الآن خودم می‌روم پیش ارباب. دیگک را برایتان پر می‌کند. یک کمی صبر کنید. (به داخل مسافرخانه می‌دود.)

ژرژ:

(در حالی که سیگار تعارف می‌کند) برادرش تازه هفده سالش است. تنها نفری بود که از سمن‌مادتن داوطلب شد. خیلی بهش دل بسته است.

گروه‌بان:

بر پدر این جنگک لعنت، اصلاً جنگک نیست. در کشور خودمان با ارتش طوری رفتار می‌کنند انگار دشمن است. آن وقت نخست‌وزیر از رادیومی گوید: «ارتش یعنی ملت!»

پرگوستاو:

(دوباره بیرون آمده است) «ارتش یعنی ملت.» ملت هم دشمن است.

گروه‌بان:

(خصمانه) منظورتان چیست؟

ژرژ:

(نگاهی به داخل دیگک می‌اندازد) چرا اعتراض نمی‌کنید؟ شهردار را بیاورید.

- گروهبان:** شهردارها هم تکلیفشان معلوم است؛ قدم از قدم بر نمی‌دارند
- سیمون:** (دوباره بیرون می‌آید، قدمهایش آهسته است، بی آنکه گروهبان را نگاه کند) ارباب می‌گوید بیشتر از این نمی‌تواند بدهد. کلی آواره هست.
- پرگوستاو:** که به آنها هم چیزی نمی‌توانیم بدهیم چون ارتش همه‌اش را می‌گیرد.
- سیمون:** (درمانده) ارباب از این عصبانی است که شهرداری توقعاتش را خیلی زیاد کرده.
- گروهبان:** (خسته) همه‌شان از يك قماشند.
- ارباب:** (در درگاهی ظاهر می‌شود و صورتحسابی تا کرده را به سیمون می‌دهد) بیا، این صورتحساب را تو به آقائی که قزل‌آلا خواسته بده. بگو توت‌فرنگیها را مایه به مایه حساب کرده‌ام، پدر مادرت آنها را به مسافرخانه فروخته‌اند. (سیمون را که با اکراه می‌رود به داخل مسافرخانه می‌راند) چی شده؟ حضرات راضی نیستند؟ لطف کنید و يك لحظه خودتان را جای مردم بگذارید. دیگر رمقی برایشان نمانده. آن وقت روز به روز توقعات زیادتر می‌شود. احساسی را که من نسبت به فرانسه دارم هیچ‌کس ندارد، خدا خودش شاهد است: اما... (ژستی اغراق‌آمیز

حاکسی از استیصال) کلی گذشت می‌کنم تا اینجا بگردد. نگاهی به کمک‌هایم بیندازید! (به پرگوستاو و ژرژ اشاره می‌کند.) يك پیرمرد و يك علیل. بعد هم آن دختر بچه سال. بهشان کار داده‌ام تا از گرسنگی نمیرند. قشون فرانسه را که دیگر نمی‌توانم تغذیه کنم.

گروه‌بان:

من هم نمی‌توانم به خاطر شما افرادم را با شکم خالی بفرستم زیر آتش دشمن. پلهاتان را خودتان وصله‌پینه کنید. من یکی که سر جایم می‌نشینم و منتظر غذایم می‌مانم. حالا می‌خواهد هفت سال هم طول بکشد. (با سربازها خارج می‌شود.)

ارباب:

خب چه کار باید بکنم؟ همه را که نمی‌شود راضی کرد! (سعی می‌کند ترحم بخرد.) خدا را شکر کنید بچه‌ها، که مسافرخانه ندارید. مثل گرگ به آدم حمله می‌کنند. آن هم با آن همه عرقی که ریختیم تا توی راهنمای مسافرخانه دوتا ستاره بغلش بگذارند. (چون پرگوستاو و ژرژ هیچ همدردی نسبت به غم و غصه‌اش نشان نمی‌دهند، با دلخوری:) این‌طور مثل مجسمه اینجا نایستید! (با صدای بلند به داخل ساختمان:) مسیو، دیگر کسی توی حیاط نیست.

(همان آقائی که بارانی پوشیده بود، از مسافرخانه

کلنل:

بیرون می‌آید، به ارباب نزدیک می‌شود و به دنبال او از حیاط می‌گذرد و به جاده می‌رود. قیمت‌ها تنان رسوائی است. صد و شصت فرانک برای يك ناهار!

ژرژ: (در این بین به داخل مسافرخانه می‌رود و سیمون را که صورتش را در دستها پنهان کرده است بیرون می‌کشد) خیلی وقت است که رفته‌اند. دیگر لازم نیست خودت را توی راهرو قایم کنی. تقصیر تو نیست که سیمون.

سیمون: (در حالی که اشکهایش را پاک می‌کند) فقط مال این است که آنها هم از هنگ صد و سی و دوم هستند. آخر سربازهای جبهه احتیاج به کمک دارند آقای ژرژ، و این سنگسازها هم اول باید پلها را تعمیر کنند.

ارباب: (از جاده برمی‌گردد) جگر غاز پروار، قزل‌آلا، گوشت گرده بره، مارچوبه، شاپلی، قهوه، آخرش هم يك کنياك مادل '۸۴. آن هم توی این اوضاع! اما بعد که صورتحساب را دستشان می‌دهیم سگرمه‌شان توی هم می‌رود. ولی پذیرائی باید شلاقی باشد چون باید هرچه زودتر فلنگ را ببندند و از بحبوحه جنگ فرار کنند. این هم شد افسر! این هم

شد سرهنگ؟ بیچاره فرانسه! (به سیمون نگاه می‌کند، با وجدان ناراحت:) تو هم در کارهای آشپزخانه فضولی نکن. (به داخل مسافرخانه می‌رود.) (به پرگوستاو، با اشاره به سیمون) از کاری که با سربازها کردند خجالت می‌کشد.

ژرژ:

راجع به مسافرخانه‌مان چه می‌گویند آقای ژرژ؟ (به سیمون:) تو هیچ دلیلی ندارد که خجالت بکشی. مسافرخانه سر مردم را چپ و راست کلاه می‌گذارد، ارباب هم چپ و راست پولها را به جیب می‌زنند. تو که مسافرخانه نیستی سیمون! وقتی از شرابش تعریف کنند دلیلی ندارد که خوشحال بشوی، وقتی هم که سقفش بریزد دلیلی ندارد که گریه کنی. رومیزیها را تو انتخاب نکرده‌ای، غذا را هم تو نبودی که بهشان ندادی. (که مجاب نشده است) بله آقای ژرژ.

سیمون:

ژرژ:

آندده خوب می‌داند که تو داری اینجا کار می‌کنی تا کارش به دست کس دیگری نیفتد. همین هم کافی است. حالا هم برو به سالن ورزش دهکده و سری به فرانسوا^۱ کوچولو بزن. اما نگذار مادرش تو را از بمب افکنها بترساند، وگرنه تمام شب را

سیمون:

ژرژ:

خواب می‌بینی که توی جیبه‌ای. (او را به داخل مسافرخانه می‌رانند؛ به پرگوستاو:) زیادی خیالاتی است.

پرگوستاو:

(در حالی که پنچری لاستیک را می‌گیرد) به سالن ورزش هم دوست ندارد برود. آنجا هم بهش سرکوفت می‌زنند که چرا پاکت‌های غذا گران است.

ژرژ:

(در حالی که آه می‌کشد) اوئی که من می‌شتاسم حتماً از ارباب دفاع هم می‌کند. آدم وفاداری است این سیمون.

ارباب:

(از مسافرخانه بیرون می‌آید و درحالی که دستها را به هم می‌زند به طرف انبار آذوقه فریاد می‌کشد) موریس ، روبر!

صدای روبر:

(از داخل انبار، خواب‌آلود) بعله؟

ارباب:

کاپیتان فتن تلفن کرد. می‌خواهد که همین امروز با بقیه بشکته شرابها بروید بودد.

صدای روبر:

همین امروز؟ ولی ممکن نیست مسیو آنری. دو روز توی راه بوده‌ایم.

ارباب:

می‌دانم، می‌دانم. مگر کار دیگری می‌توانم بکنم؟ کاپیتان می‌گوید فرستادن شرابها خیلی کند پیش می‌رود. البته، جاده‌ها پر از آدمند. هیچ دلم نمی‌

خواهد خوابتان را هم ازتان بگیرم: ولی... (ژستی
حاکی از استیصال).

صدای روبرو: جاده‌ها شب هم پر از آدمند، تازه با چراغهای
پائین هم باید راند.

ارباب: جنگ همین است. بهترین مشتریان را که
نمی‌توانیم برنجانیم؟ مادر اصرار دارد. خب، دیگر
حاضر بشوید. (به پرگوستاو:) تمامش کن دیگر
این لاستیک را!

آقای شاهه، شهردار، از خیابان آمده
است، کیفی زیر بغل دارد. بسیار هیجان زده
است:

پرگوستاو: (ارباب را متوجه او می‌کند) جناب شهردار.

شهردار: آنری، باز باید راجع به باریبایت با تو صحبت

کنم. حالا دیگر مجبورم ازت بخواهم آنها را
برای بردن آواره‌ها در اختیار شهرداری بگذاری.

ارباب: ولی من که به تو گفتم قرارداد دارم که شرابه‌های

کاپیتان فتن را برایش بفرستم. نمی‌توانم دست رد
به سینه‌اش بزنم. مادر و کاپیتان از بچگی با هم
دوست‌اند.

شهردار: شرابه‌های کاپیتان! آنری، خودت می‌دانی که هیچ

دلم نمی‌خواهد در کار و کاسبی مردم مداخله کنم، ولی دیگر نمی‌توانم ملاحظه روابطی را بکنم که با این فتن فاشیست داری.

سیمون از مسافرخانه بیرون آمده است، سینی چوبی پر از پاکت‌های مختلف را به گردن آویزان کرده و دو سبد پر از پاکت را هم در دستها گرفته است.

ارباب: (تهدیدآمیز) فیلیپ، به صلاح نیست به او بگوئی فاشیست.

شهردار: (تلخ) به صلاح نیست! این تنها حرفی است که می‌توانید بزنید، تو و آن کاپیتان، وقتی که آلمانیها به لواد رسیده‌اند. فرانسه دارد بدبخت می‌شود!

ارباب: چی؟ آلمانیها به کجا رسیده‌اند؟

شهردار: (محکم) به لواد. لشکر نهم ما هم که قرار بود به مقابله‌شان برود، سر جاده بیستم گیر کرده، چون پر از آواره است. باریهای تو هم مثل همه باریهای سناحتن مصادره شده‌اند و فردا صبح باید آماده باشند که آواره‌های توی سالن ورزش را تخلیه کنند. دستور رسمی است. (اطلاعی‌ای سرخ رنگ را

از کیف بیرون می آورد و می رود که آن را به درگاراژ
بچسباند.)

سیمون: (آهسته، وحشت زده، به ژرژ) تانکها دارند می آیند
آقای ژرژ!

ژرژ: (دستهایش را به دور شانه سیمون می گذارد) آره سیمون.
سیمون: به لواد رسیده اند، می آیند به تود.

ژرژ: آره سیمون.

سیمون: اینجا هم می آیند، نه؟

ارباب: حالا می فهمم کاپیتان چرا این قدر عجله داشت.

(ناراحت:) آلمانیها به لواد رسیده اند، وحشتناک
است. (به شهردار نزدیک می شود که هنوز مشغول چسباندن
اطلاعیه است.) فیلیپ، دست نگهدار. برویم تو. باید
خصوصی با تو صحبت کنم.

شهردار: (عصبانی) نه آنری، دیگر خصوصی صحبتی
نداریم. کارگروهايت باید بدانند که باریهایت
مصادره شده اند و بنزینت هم همین طور. زیادی
اغماض کرده ام.

ارباب: دیوانه شده ای؟ در همچو وضعی ماشینهایم را
مصادره کنند! بنزین هم، اگر می خواهی بدانی
ندارم، جز همین يك ذره که اینجاست.

شهردار: به علاوه آن بنزینی که قايم کرده ای و گزارشش

را نداده‌ای؟

ارباب: چی؟ متهم می‌کنی که برخلاف قانون بنزین انبار کرده‌ام؟ (از کوره در می‌رود:) پرگوستاو، مابنزین قاچاق داریم!

پرگوستاو وانمود می‌کند که نشنیده است و لاستیکش را برمی‌دارد که به داخل گاراژ برود.

ارباب: (فریاد می‌زند) موریس! روبر! فوراً بیائید پائین! پرگوستاو! (پرگوستاو می‌ایستد.) یاالله حرف بزن! بنزین قاچاق داریم یا نداریم؟

پرگوستاو: من هیچ چیز نمی‌دانم. (به سیمون که او را خیره نگاه می‌کند:) تو برو دنبال کارت و این طور استراق سمع نکن.

ارباب: موریس! روبر! کدام گوری هستید؟
شهردار: اگر بنزین اضافه نداری، شراب کاپیتان را چطوری برایش می‌بری؟

ارباب: داری مچم را می‌گیری جناب شهردار، نه؟ بفرما، این هم جوابم: شراب کاپیتان را با بنزین کاپیتان برایش می‌فرستم. ژرژ، شنیده‌ای کسی بگوید بنزین قاچاق دارم؟

ژرژ:

(به دستش نگاه می‌کند) من تازه چهار روز است که از جیبه برگشته‌ام.

ارباب:

باشد، تو نمی‌دانی، ولی موریس و روبر که هستند. (موریس و روبر آمده‌اند.) موریس، روبر! آقای شاده مسافرخانه‌مان را متهم می‌کنند که بنزین مخفی کرده. جلو روی آقای شاده ازتان می‌پرسم، راست است؟

برادرها تردید می‌کنند.

شهردار:

موریس، روبر، شماها مرا می‌شناسید. می‌دانید که پلیس نیستم، در کار و کاسبی مردم هم مداخله نمی‌کنم. ولی کشورمان حالا احتیاج به بنزین دارد. ازتان خواهش می‌کنم در انجمن شهر شهادت بدهید که اینجا بنزین هست. شما جوانهای پاکی هستید.

خب؟

ارباب:

(گرفته) ما خبری نداریم که بنزین اینجا باشد.

موریس:

که اینطور، جوابتان این است. (به سیمون:) مثل اینکه برادر تو در جیبه است؟ نکند تو هم می‌خواهی اینجا بگوئی بنزینی در کار نیست؟

شهردار:

سیمون بی حرکت ایستاده است ، بعد می زند زیر گریه.

ارباب:

آهان، حالا دیگر بچه سالها را می خواهی جمع کنی که علیه من شهادت بدهند؟ شما حق ندارید، جناب شهردار، احترامی را که این بچه نسبت به کارفرمایش احساس می کند از بین ببرید . (به سیمون:) می توانی بروی سیمون.

شهردار:

(خسته) هنوز هم این پاکتها را به سالن ورزش می فرستی که مردم را بدوشی؟ دیگک سربازها را که نصفه پر کردی. پول بدبختها آواره ها را همه دارند تا دینار آخر از شان می گیرند، بیخود نیست که از جایشان تکان نمی خورند.

ارباب:

من بنگاه خیریه ندارم، رستوران دارم.

شهردار:

باشد، باشد. فقط معجزه ممکن است فرانسه را نجات بدهد. تا مغز استخوانش فاسد شده. (خارج می شود. همه خاموش مانده اند.)

ارباب:

بدو سیمون! جم بخور!

سیمون می رود : آهسته ، مردد ، چند بار رویش را برمی گرداند و دروازه حیاط را نگاه می کند . ضمن رفتن ، کتابش که در سینی پاکتها پنهانش کرده است به زمین

می‌افتد. آن را با ترس از زمین برمی‌دارد
و با سینی و سبدها از حیاط خارج می‌شود.

اولین رؤیای سیمون ماسار

شب پانزدهم ژوئن

موسیقی. از میان تاریکی، فرشته پدیدار
می‌شود. روی بام گاراژ ایستاده است،
چهره‌اش طلائی رنگ و بی حرکت است.
طبل کوچکی در دست دارد و به صدای بلند
سه بار می‌گوید: «ژان!» بعد صحنه روشن
می‌شود؛ در حیاط خالی، سیمون ایستاده
است و فرشته را نگاه می‌کند؛ سبدها رختها
را در بغل گرفته است.

فرشته:

ژان، دخت فرانسه، چاره‌ای باید کرد،
اگر نه فرانسه بزرگ، تا دو هفته روز دیگر از پای
در خواهد آمد.

از این رو، سرور ما مسیح، همه جا در پی باری

بوده است

و تو را برگزیده، دوشیزه‌ای را که از خود می
داندش.

و این طبلی است که سرور ما برایت فرستاده است
تا مردم را از خواب زندگی روزمره برانگیزی.
اما بدان، تنها وقتی بانگ بر می‌آورد که بر زمینش
گذاری،

بدان سان که گوئی بر زمین فرانسه دست می‌کوبی.
اینک، پیر و جوان را، توانگر و تهیدست را، به
آوای طبل فراخوان،

تا فرزندان فرانسه برای فرانسه دل بسوزانند.
از کرجی بانان سن بخواه تا کرجیهایشان را به او
امانت دهند.

به نان و شراب روستائیان ڈیروند سخت نیازمند
است.

آهنگران سن - دنی باید که پرایش ارابه‌های آهنین
بسازند،

و درودگران لیون^۱ باید که همه پلهای دشمن را فرو
کوبند.

به آنان بگو فرانسه، مادرشان، که آنان را در بطن

1. Lyon

خود پرورده است،
و اینک دشنامش می دهند و بی پناهِش گذارده اند،
فرانسه، این شراب انداز بی همتا و بزرگ،
در این دوران پرخطر دست نیاز به سوبشان گشوده.
بشتاب.

سیمون: (به اطراف نگاه می کند ببیند کسانی دیگر هم در حیات
هستند یا نه) این کار را من باید بکنم مسیو؟ فکر
نمی کنید قدم برای ژاندارک شدن زیادی ریزه است؟
نه.

فرشته: پس می کنم.
سیمون: دشوار خواهد بود. «براد را بوب یداز.»
فرشته: (دودل) تو برادرم آنده هستی؟
سیمون:

فرشته خاموش می ماند.

سیمون: حالت چطور است؟

فرشته محو می شود. اما از درون تاریکی
گاراژ، ژرژ سلانه سلانه می آید و کلاهخود
و شمشیر خود را برای سیمون می آورد.

ژرژ: کلاهخود و شمشیر، اینها را احتیاج داری. هیچ به
تو نمی آید، ولی ارباب فقط یک علیل و یک دختر

بچه‌سال دارد که می‌توانند کمکش کنند. کارهایت را بگذار باشند، گوش کن، چرخهای تانکها دارند مثل چرخ گوشت می‌گردند: بیخود نیست که برادرت فرشته شده.

سیمون: (کلاهم خود و شمیر را می‌گیرد) باید برایتان تمیزش کنم مسیو ژرژ؟

ژرژ: نه، اینها را احتیاج داری تا بتوانی دوشیزه اودلثان باشی.

سیمون: (کلاهم خود را بر سر می‌گذارد) راست می‌گوئی. باید فوراً بروم به اودلثان، حضور پادشاه، سی کیلومتر راه است، تانکها هفتاد کیلومتر در ساعت راه می‌روند، کفشهای من هم که سوراخ‌اند، کفشهای نویم را تازه در عید فصح بهم می‌دهند. (برمی‌گردد که برود.) دست کم پشت سرم دست تکان بدهید مسیو ژرژ، وگرنه ترس ورم می‌دارد؛ جنگ چیز قدیمی و بی‌رحمانه‌ای است.

ژرژ سعی می‌کند دست زخم‌بندی شده‌اش را تکان بدهد و بعد ناپدید می‌شود. سیمون به طرف اودلثان راه می‌افتد: در مسیر دایره‌ای کوچک حرکت می‌کند.

(بلند می‌خواند)

سیمون:

وقتی رسیدم به سن - نازدا
 شلوآرم از پام افتاده بود
 همه مردم داد می‌زدن:
 شلوآرت کجاست دختر خانوم؟
 گفتم: یه کمی مونده به سن - نازدا
 آسمون حسابی آبی‌یه،
 این هوا بلندن گندمها،
 آسمون حسابی آبی‌یه.

موريس و روبر راننده، ناگهان ظاهر مي
 شوند: سلاحشان قرون وسطائي است اما
 روپوش كارشان را برتن دارند، به زحمت
 به دنبال سيمون راه مي‌روند.

سيمون: شماها اينجا چه كار مي‌كنيد؟ دنبال من چرا راه
 افتاده‌ايد؟

روبر: ماها نگهبانهاي مخصوصت هستيم. ولي بي‌زحمت
 اين تصنيف را نخوان، با وضع جور در نمي‌آيد.
 هرچه باشد نامزدت هستيم سيمون، پس مراقب طرز
 رفتار باش.

سيمون: با موريس هم نامزدم؟

موريس:

آره، مخفيانه.

پرگوستاو که زرد قرون وسطائی ساده‌ای بر
تن دارد از روبرو به آنها نزدیک می‌شود.
نگاهش را بر می‌گرداند و می‌خواهد از
کنارشان بگذرد.

سیمون:

پرگوستاو!

پرگوستاو:

من یکی را بگذارید کنار. بسا این سن و سال می
خواهند که بایستم پشت توپها! چه انتظاراتی!
درآمد فقط از انعام باشد و برای فرانسه جانبازی
کنم!

سیمون:

پرگوستاو:

(با صدای آسته) ولی مادرت فرانسه در خطر است!
مادر من مادام پوآدو' بود که رخت شور بود. و
سینه پهلویش بود که برایش خطر داشت. آن موقع
از دست من چه کاری ساخته بود؟ پول آن همه
دوائی را که برایش تجویز کرده بودند نداشتم که
بدهم.

سیمون:

(با فریاد) پس به نام خداوند و فرشته به تو امر
می‌کنم که بازگردی و توپها را به کار اندازی به
سوی دشمنان. (آرام تر:) برایت تمیزشان می‌کنم.

پرکوستاو:

باشد، این يك حرفی. بیا، نیزه‌ام را برایم بیاور.
(نیزه‌اش را به بارهای او اضافه می‌کند و همراهشان به
حرکت ادامه می‌دهد.)

موریس:

چقدر دیگر باید برویم سیمون؟ آخر همه‌اش به‌خاطر
سرمایه‌دارهای بی‌پیر است. کارگرها «نمه دشتن،
بدانوم کای.»

سیمون هم در جواب او به زبان رژیبا جمله‌ای
نامفهوم می‌گوید که در هر حال اعتقاد راسخ
او را می‌رساند.

موریس:

(که فهمیده است چه گفته‌اند) این یکی را راست می
گوید. خب، پس باز هم برویم.

روبر:

تو می‌لنگی سیمون. این آهنها برایت خیلی
سنگین‌اند.

سیمون:

(ناگهان دارد از خستگی می‌افتد) می‌بخشید. فقط
مال این است که صبحانه درست و حسابی نخورده‌ام.
(می‌ایستد و عرقهایش را پاک می‌کند.) الآن دوباره
راه می‌افتیم. روبر، یادت هست که به پادشاه چه
می‌خواستیم بگوییم؟

روبر:

(به زبان خواب چیزی می‌گوید که مفهوم نیست؛ بعد)
همین بود.

سیمون: ممنونم، البته. ببینید، برجهای اولدثان از همین جا پیدااست.

کلنل وارد می‌شود، زره به تن دارد و رویش بارانیش را. مخفیانه از حیاط می‌گذرد و بیرون می‌رود.

پرگوستاو: شروعش که خیلی خوب است. سبهدارها دارند جیم می‌شوند.

سیمون: چرا خیابانها این قدر خلوت‌اند پرگوستاو؟

پرگوستاو: لابد همه رفته‌اند شام بخورند.

سیمون: پس چرا ناقوسها را به صدا در نیاورده‌اند پر-

گوستاو، حالا که دشمن پشت دروازه است؟

پرگوستاو: لابد فرستاده‌اندشان بودو چون کاپیتان فتن این طور خواسته.

ارباب در مدخل مسافرخانه ایستاده است. کلاهخودی مزین به پرهای سرخ رنگ بر سر دارد و چیزی بسیار براق را به عنوان چهار- آئینه به دور سینه بسته است.

ارباب: ژان، زود باش پاکتها را ببر سالن ورزش.

سیمون: ولی مسیو آنری، فرانسه، مادر همه ما، در خطر

است، آلمانیها به لواد رسیده‌اند، من هم باید بروم
با شاه حرف بزنم.

ارباب: مگر عقل از سرت پریده؟ هرکاری از دستم برآمده
کرده‌ام. مگر من اربابت نیستم؟ احترامت کجا
رفته؟

مردی که ردائی ارغوانی‌رنگ پوشیده است
درگاراژ ظاهر می‌شود.

سیمون: (مغرور) نگاه کنید مسیو آنری، این هم شادل
هفتم، پادشاهمان.

مرد ارغوانی‌پوش، شهردار از کار در می‌آید
که ردای شاهی را روی کت و شلوار عادی‌اش
پوشیده است.

شهردار: سلام ژان.

سیمون: (شگفت زده) پادشاه شماست؟

شهردار: آره، کارم اداری است، آمده‌ام باریها را مصادره
کنم. باید خصوصی با تو صحبت کنم ژان.

راننده‌ها و پرگوستاو و ارباب در تاریکی
فرو می‌روند. سیمون و شهردار کنار هم روی

سکوی سنگی پمپ بنزین می نشینند.

شهردار:

ژان، همه چیز تمام شده. سپهدار رفته مسافرت و نشانیش را نداده. به سپهسالار هم نوشتم برایمان توپ بفرستد، نامه‌ام را که مهرهمایونی خورده بود باز نکرده پس فرستادند. میرآخووم هم می‌گوید بازویش زخم برداشته، آن هم در حالی که هیچ‌کس زخمش را ندیده. همه‌شان تا مغز استخوان فاسدانند. (می‌گرید.) لابد آمده‌ای سرکوفت بزنی و بگوئی که آدم ضعیفی هستم. حق با تست. ولی تو چطور، ژان؟ اول باید به من بگوئی بنزین قاچاق را کجا مخفی کرده‌اند.

سیمون:

توی کارخانه آجرپزی، معلوم است دیگر.

شهردار:

می‌دانم، خودم را زده بودم به آن راه. ولی تو با آن پاکت‌ها پول آواره‌های بدبخت را تا آخرین دینار ازشان می‌گیری.

سیمون:

این کار را برای این می‌کنم، اعلیحضرت، تا يك فرشته شغلش را از دست ندهد.

شهردار:

راننده‌ها هم برای اینکه شغل خودشان را از دست ندهند به جای آواره‌ها شراب کاپیتان فتن را بار می‌زنند؟

سیمون: هم برای این و هم برای اینکه ارباب بگوید شغلشان ضروری است و مجبور نشوند بروند نظام، می‌دانید که.

شهردار: آره، این اربابهای من و این هم نجیب‌زاده‌هایم. بیخود نیست که موهایم سفید شده‌اند. نجیب‌زاده‌ها با پادشاه مخالف‌اند. در کتاب تو هم همین را نوشته‌اند، مگر نه؟ اما مردم هوادار تو اند، بخصوص موریس. می‌شود با هم يك پیمان ببندیم؟ تو و من؟

سیمون: چرا نشود اعلیحضرت. (مردد:) ولی شما هم باید در کار و کاسبی مردم مداخله کنید تا دیگرها را همیشه پر کنند.

شهردار: ببینم چه می‌شود کرد. البته مواظب هم باید باشم، وگرنه حقوق پادشاهیم را قلم می‌گیرند. خوب دیگر، من آدم باگذشتی هستم، نتیجه‌اش هم طبیعی است این می‌شود که وقتی چیزی می‌گویم کسی اطاعت نمی‌کند. همه کارهای ناجور را می‌اندازند گردن من. مثلاً سربازها را بگو. به جای اینکه غذایشان را خودشان به زور از مسافرخانه بگیرند می‌آیند پیش من و می‌گویند: «پلهاتان را خودتان وصله پینه کنید. ما که سر جایمان می‌نشینیم و

منتظر غذایمان می‌مانیم. آن وقت تعجب می‌کنند که چرا دوک بودگونی می‌گذارد و راحت می‌رود طرف انگلیسیها را می‌گیرد.

ارباب:

(که در درگامی ایستاده است) این طور که می‌شنوم اعلیحضرت شادل راضی نیستند؟ چطور است تفقد بفرمایند و خودشان را جای مردم بگذارند؟ دیگر رمقی برایشان نمانده است. احساسی را که من نسبت به فرانسه دارم هیچ کس ندارد: اما... (ژستی حاکی از استیصال به خود می‌گیرد و خارج می‌شود.)

شهردار:

(مایوس) چطور می‌خواهیم با این وضع انگلیسیها را شکست بدهیم؟

سیمون:

وقتش رسیده است که طبلم را به صدا در بیاورم. (روی زمین می‌نشیند و با دست بر طبل نامرئیش می‌کوبد. انعکاس ضربه‌ها چنان است انگار که صدا از زمین بیرون می‌آید.) بیائید بیرون، کرجی بانان سن! بیائید بیرون، آهنگران سن - دنی ادرودگران لیون، بیائید بیرون! دشمن نزدیک شده است!

شهردار:

چه می‌بینی ژان؟

سیمون:

دارند می‌آیند، عقب ننشینید. پیشاپیششان طبال می‌رود که صدای گرگ دارد، روی طبلش پوست

يك يهودی را کشیده‌اند؛ لاشخوری روی شانهاش نشسته که قیافه فوش^۱، بانکدار لیون را دارد. درست پشت سرش سپهدار و آتش افروز، در حرکت است. پیاده راه می‌رود، دلک شکم‌گنده‌ای است که هفت تا اونیفورم پوشیده و در هیچ کدامشان قیافه آدمیزاد را ندارد. بالای سر این دو ابلیس، آسمانه‌ای کاغذی هست به طوری که خوب می‌توانم تشخیصشان بدهم. به دنبالشان دژخیمها و سردارها در حرکتند. روی پیشانیهای کوتاهشان صلیب شکسته‌ای داغ زده‌اند و پشت سرشان تا چشم کار می‌کند تانک و توپ و قطار هست، و کامیونهایی که رویشان محراب و اتاقهای شکنجه کار گذاشته‌اند، چون هر چیزی را روی چرخ می‌برند و سرعت دارند. پیشاپیش اینها ارابه‌های جنگی می‌روند و بعد هم ارابه‌های غارتگری. انسانها را درو می‌کنند ولی خرمنها را جمع می‌کنند. این است که به هر جا می‌رسند شهرها درهم می‌ریزند و از هر جا که می‌روند بیابان برهوت می‌ماند. ولی حالا دیگر کارشان ساخته است، چون شادل پادشاه اینجاست و دخت خداوند که من باشم.

1. Fauche

همه فرانسوی‌هایی که تا به حال به روی
صحنه آمده‌اند و همچنین آنهایی که بعد
خواهند آمد جمع شده‌اند، همه سلاح‌هایی
قرون وسطانی در دست و تکه‌هایی از لباس
رزم بر تن دارند.

- سیمون:** (درخشان) می‌بینی اعلیحضرت؟ همه آمدند.
- شهردار:** همه نیامده‌اند ژان. مادرم ایزابو' مثلاً، میانشان
نیست. و سپهسالار هم عصبانی شده و رفته.
- سیمون:** ترسی نداشته باش. آخر باید اول تاج پادشاهی را
بر سرت بگذارم تا میان فرانسویها اتحاد برقرار
بشود. تاجت را با خودم آورده‌ام، ببین. (از سبد
خود تاجی را بیرون می‌آورد.)
- شهردار:** ولی اگر فرمانده بر نگردد من با کسی پاسور بازی
کنم؟
- سیمون:** «اوماران می‌دبا دوی.»

سیمون تاج را بر سر شهردار می‌گذارد. در
زمینه صحنه دو سرباز ظاهر می‌شوند و با
ملاقه به روی دیگها می‌کوبند. سر و صدای
زیادی بلند می‌شود.

شهردار: این چه سر و صدائی است؟

- سیمون:** صدای ناقوسهای کلیسای جامع دِنس است.
- شهردار:** مگر اینها همان سربازهایی نیستند که فرستادمشان از مسافرخانه غذا بیاورند؟
- سیمون:** غذا به آنها ندادند. برای همین است که دیگرانشان خالی است. دیگرهای خالی، ناقوس مراسم تاجگذاری تواند اعلیحضرت.
- شهردار:** «لباسد تشرام بسرا خودت رو باوا!»
- همه:** زنده باد پادشاه و دوشیزه ژان که تاج را بر سرش گذاشت.
- شهردار:** (به سیمون) متشکرم ژان، فرانسه را نجات دادی.

صحنه تاریک می‌شود. صدای يك گوینده
 رادیو با موسیقی درهم و برهمی مخلوط
 می‌شود.

۲

دست دوستی

صبح زود است. موريس، روبر، پرگوستاو و ژرژ سرباز در حال خوردن صبحانه‌اند. صدای راديو از داخل مسافرخانه شنیده می‌شود.

اطلاعيه وزارت جنگ را که صبح امروز در ساعت سه و سی دقیقه انتشار یافته است بازگو می‌کنیم. به سبب عبور غیر منتظره تانکهای آلمانی از لواد، امشب سیل تازه‌ای از آوارگان به جاده‌های سوق‌الجیشی مهم فرانسه مرکزی سرازیر شده‌است.

راديو:

از مردم درخواست می‌شود محل سکونت خود را ترك ننمایند تا جاده‌ها برای واحدهای ضربتی ما باز بماند.

و قتش است که جیم بشویم.

موریس:

گارسون و بقیه همان ساعت پنج صبح زدند به چاک، بعد از اینکه تمام شب چینیه‌ها را توی جعبه‌هاشان ریختند. ارباب تهدید کرد پلیس را خبر می‌کند. ولی فایده‌ای نداشت.

ژرژ:

(به ژرژ) پس چرا همان وقت بیدارمان نکردی؟

روبر:

ژرژ خاموش می‌ماند.

ارباب نگذاشت، نه؟ (می‌خندد).

موریس:

نمی‌خواهی تو هم فرار کنی؟

روبر:

نه. اونیفورم را در می‌آورم و می‌مانم. اینجا دست کم غذایم را دارم. دیگر هم فکر نمی‌کنم دستم خوب بشود.

ژرژ:

ارباب از مسافرخانه بیرون می‌آید. بنظر می‌رسد که خیلی کار دارد. لباس تر و تمیزی پوشیده است. پشت سرش سیمون بیرون می‌آید که چمدانهای او را حمل می‌کند و به سختی راه می‌رود.

ارباب: (دستها را به هم می‌زند) موریس، روبر، پرگوستاو، زود باشید، تکان بخورید. چینیه‌ها را باید باربزنیم. هر چیزی که در انباری هست می‌رود توی باربها. ژامبونها را توی نمک بپیچید. ولی اول شرابه‌های درجه يك را بار کنید. قهوه‌تان را بعد بخورید، حالا جنگ است.

هر چهار نفر به خوردن ادامه می‌دهند.
موریس می‌خندد.

ارباب: چه شده؟ مگر نشنیدید؟ گفتم باید چیزها را بسته-بندی کنید و بار بزنید.

موریس: (برقید) باربها را مصادره کرده‌اند.

ارباب: مصادره کرده‌اند؟ بی‌ربط نگو. (با ژستی اغراق-آمیز:) این دستور دیروز بود. تانکهای آلمانی دارند به سن-مادتن می‌رسند. این وضع را عوض می‌کند. قرار دیروز امروز به هم می‌خورد.

پرگوستاو: (نیمه بلند) درست است.

ارباب: فنجان را از دهن بردار وقتی دارم با تو صحبت می‌کنم.

سیمون چمدانها را به زمین گذاشته است و

در ضمن جمله‌های آخر، مخفیانه به داخل مسافرخانه برگشته است.

موريس:

يك قهوه ديگر، روبر؟

روبر:

آره، هيچ معلوم نيست ديگر كي گيرمان بيايد.

ارباب:

(خشش را فرو مي‌خورد) معقول باشيد. به اربابتان

كمك كنيد كه اسباب و اثاثه‌اش را باركند. اين

دفعه هم از خجالتان در مي‌آيم. (چون ميچ‌كدام سر

بلند نمي‌كنند.) پرگوستاو، زود باش برو و از

چينيها شروع كن. مي‌جنبي يا نه؟

پرگوستاو:

(با ترديد بلند مي‌شود) هنوز صبحانه‌ام را تا آخر

نخورده‌ام. اين جوري به من نگاه نكنيد. ديگر

برايتان فايده‌اي ندارد. (عصباني:) گه به گور

خودتان و آن چينيهايتان! (دوباره مي‌نشيند.)

ارباب:

تو هم زده است به كله‌ات؟ با اين سن و سال؟

(نگاهش را از يكي به ديگري مي‌اندازد، بعد متوجه

موتوسيكلت مي‌شود؛ تلخ:) فهميدم! منتظر آلمانيها

هستيد! ديگر دور دور اربابتان نيست! اين آن

علاقه و احترامی است که به‌نان‌دهنده‌تان مديونيد؟

(به‌راننده‌ها:) سه دفعه امضا دادم که برای مؤسسه

حمل و نقلم لازم‌تان دارم تا نفرستندتان به جيبه،

آن وقت اين طور ازم تشكر مي‌كنيد؟ وقتی آدم

فکر می‌کند که خودش و کارکنهایش جزو يك خانواده‌اند نتیجه‌اش همین می‌شود. (سرش را بر می‌گرداند، از روی شانه:) سیمون، يك كنيك! زانوهایم می‌لرزند. (چون جوابی نمی‌آید:) سیمون، کدام گوری هستی؟ - حالا او هم رفته!

سیمون از مسافرخانه بیرون می‌آید، کتی روی لباسهایش پوشیده است. سعی می‌کند مخفیانه از کنار ارباب بگذرد و خارج شود.

سیمون!

ارباب:

سیمون اعتنا نمی‌کند.

مگر دیوانه شده‌ای؟ جوابم را بده.

ارباب:

سیمون شروع به دویدن می‌کند و خارج می‌شود. ارباب شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، با انگشت به پیشانی‌ش می‌زند.

سیمون چه‌اش شده؟

ژرژ:

(رویش را به طرف راننده‌ها بر می‌گرداند) پس امتناع می‌کنید از اینکه برایم کار کنید، هان؟

ارباب:

موريس: اختيار داريد. وقتی صبحانه مان تمام شد راه می افتم.

ارباب: پس چینیها چی؟

موريس: می بریمشان. اگر خودتان بارشان بزنید.

ارباب: من؟

موريس: بله شما. مگر مال شما نیستند؟

روبر: البته نمی توانیم تضمین بدهیم که به بودو می رسیم، موريس.

موريس: تضمین کی می تواند بدهد این روزها!

ارباب: واقعاً که وقاحت دارد. هیچ می دانید چه به سرتان

می آید اگر از انجام خدمت سر باز بزنید؟ می دهم

تیربارانتان کنند، همین جا، پای این دیوار!

پدر و مادر سیمون از جاده می آیند.

ارباب: شماها اینجا چه می خواهید؟

مادام ماشار: مسیو آفری، آمده ایم پی سیمون. می گویند آلمانها

دارند می آیند و شما هم دارید می روید. سیمون

بچه است، و مسیو ماشار دلواپس هفته ای بیست

فرانک اوست.

ارباب: فرار کرده، چه می دانم کجا!

ژرژ: مگر نیامد پیش شما، مادام ماشار؟

مادام مآشار:

نه مسیو ژرژ.

ژرژ:

عجیب است.

شهردار به همراه دو پاسبان وارد می‌شود.
پشت آنها سیمون سعی دارد خود را مخفی
کند.

ارباب:

به موقع رسیدی فیلیپ. (با ژستی اغراق آمیز):
فیلیپ، اینها دارند شورش می‌کنند. کاری بکن.

شهردار:

مادموازل مآشار به من اطلاع داده که می‌خواهی
باریهایت را برداری بروی. جلو این کار خلاف
قانونت را به هر وسیله‌ای که شده می‌گیرم. حتی
اگر پای پلیس به میان بیاید. (به پاسبانها اشاره
می‌کند.)

ارباب:

این بی‌حیاتی را تو کردی سیمون؟ آقایان، من به
این موجودی که اینجا می‌بینید از روی ترحم و به
خاطر والدینش در مسافرخانه‌ام کار داده‌ام!

مادام مآشار:

(سیمون را تکان می‌دهد) باز چه دسته گلی به آب
دادی؟

سیمون خاموش می‌ماند.

موریس:

من فرستادمش.

- ارباب:** که اینطور! و تو هم حرف مودیس را گوش کردی؟
- مادام مآشار:** سیمون، این چه کاری بود؟
- سیمون:** می‌خواستم به جناب شهردار کمک کنم مادر. باریهای ما را لازم دارند.
- ارباب:** باریهای ما را!
- سیمون:** (دارد دست و پایش را گم می‌کند) جاده‌ها راه‌بندان است، آفنده نمی‌تواند رد بشود. (درمی‌ماند.) شما بگوئید چه شده جناب شهردار.
- شهردار:** آنری، کی می‌خواهی برای خودخواهی‌ات حد و حدودی قائل بشوی؟ این بچه حق داشت که مرا خبر کرد. در چنین وضعی دارائی همه ما دارائی فرانسه است. پسرهای من رفته‌اند جبهه، برادر او هم همین طور. معنیش این است که حتی پسرهای ما هم مال خودمان نیستند!
- ارباب:** (غضبناک) پس دیگر نظم و قانونی در کار نیست. مالکیت هم دیگر وجود ندارد، بله؟ پس چرا یکدفعه مسافرخانه‌ام را به سیمون و پدرمادرش نمی‌بخشی؟ شاید هم این حضرات، راننده‌های این حقیر، مایل باشند گاو صندوقم را خالی کنند. این هرج و مرج است! اجازه بفرمائید، مسیو شاهه، یادآور بشوم که خانم والده‌ام باهمسر جناب فرماندار هم مدرسه

بوده. تلفن هم که هنوز برقرار است.

(ضمیف تر) آنری، من فقط به وظیفه ام عمل می کنم. فیلیپ، منطق داشته باش. تو از دارائی فرانسه صحبت می کنی. یعنی ذخیره های آذوقه من، سرویس چینیهای قیمتی من، نقره های من، دارائی فرانسه نیستند؟ یعنی می گوئی بیفتند دست آلمانیها؟ حتی يك فنجان قهوه هم نباید به دست دشمن بیفتد، يك تکه ژامبون، يك قوطی ساردین! هر جا برسند باید بیابان برهوت باشد، مگر این را فراموش کرده ای؟ توئی که شهرداری، دراصل باید می آمدی پیشم و می گفتی: آنری، تو موظفی دارائیت را به جایی ببری که از دست آلمانیها در امان باشند. که در آن صورت البته در جوابت می گفتم: فیلیپ، برای این کار به باربهایم احتیاج دارم.

شهردار:

ارباب:

از جاده، سر و صدای جمعیتی بزرگ به گوش می رسد. زنگ در ساختمان مسافرخانه را می زنند و به یکی از درها مشت می کوبند.

چه خبر شده؟ ژرژ، برو ببین چه خبر است. (ژرژ به داخل مسافرخانه می رود.) و به کارکنهای من هم که دیگر وظیفه شان را فراموش کرده اند و دارائیم

ارباب:

را به حال خود گذاشته‌اند باید می‌گفتی: (رو به راننده‌ها:) آقایان، از شما هم که اهل این ملک و ملت هستید می‌خواهم که چنین‌های ایشان را بار بزنید.

ژرژ: (برگشته است) جمعیتی هستند که از تالار دهکده آمده‌اند مسیو آنری. شنیده‌اند که قرار است باریها را از اینجا ببریم. عصبانی‌اند و آمده‌اند با جناب شهردار صحبت کنند.

ارباب: (رنگ پریده) این هم نتیجه‌اش فیلیپ! همه‌اش گردن سیمون است. زودباش ژرژ، دروازه را ببند. (ژرژ می‌رود که در حیاط را ببندد) زود، زود! بجنب دیگر! - این نتیجه تبلیغات سوئی است که علیه پاکتهای غذای من می‌کنند. بی سرو پاها (به پاسبانها:) يك كاری بکنید! یاالله! باید تلفن کنی کمک بیاورند فیلیپ، این حق را به گردنت دارم! به من صدمه می‌زنند فیلیپ! کمک کن! خواهش می‌کنم فیلیپ!

شهردار: (به پاسبانهایش) بروید جلو در بایستید. (به ارباب:) بی‌ربط نگو، اتفاقی برایت نمی‌افتد. مگر نشنیدی که فقط می‌خواهند با من حرف بزنند. (و چون به در حیاط هم در این لحظه مشت می‌کوبند:)

بگوئید نماینده‌هاشان بیایند، فقط سه نفر.

پاسبانها یکی از لنگه‌های دروازه را باز
می‌کنند و با جمعیت مذاکره می‌کنند.
بعد می‌گذارد سه نفر وارد شوند، دو مرد و
یک زن که طفل شیرخواره‌ای را در بغل
دارد.

چه شده؟

شهردار:

یکی از آوارگان: (هیجان زده) جناب شهردار، می‌خواهیم که باریها
را به ما بدهید.

مگر نشنیده‌اید که جاده‌ها باید خالی باشند؟

ارباب:

برای شما؟ ما هم لابد باید همینجا منتظر بمب-

زن:

افکنهای آلمانی بمانیم!

(به آوارگان) مادام، مسیو، واهمه نکنید. مسأله

شهردار:

باریها حل شده. مسافرخانه فقط می‌خواهد مقداری

از اموال ذیقیمت را از دسترس دشمن دور نگه

دارد.

(برآشفته) نگفتم؟ بفرمائید! جعبه‌ها را می‌خواهند

زن:

نجات بدهند ولی مردم را نه.

صدای نزدیک شدن هواپیماهایی شنیده می
شود.

- صداهائی:** (از میان جمعیت) بمب افکنها!
ارباب: دارند می آیند پائین.
- صدای هواپیماها شدیدتر می شود. بمب-
 افکنها به زمین نزدیک شده اند. مردم روی
 زمین دراز می کشند.
- ارباب:** (وقتی هواپیماها دور می شوند.) این طوری می میریم.
 باید بروم.
- صداها:** (از میان جمعیت) باریها را بده! - می خواهی
 همه مان تلف بشویم؟
- ارباب:** بارم را هم که نزده اند! فیلیپ!
- سیمون:** (خشمگین) حالا که وقت فکر کردن به ذخیره هاتان
 نیست!
- ارباب:** (متحیر) تو چہات شده سیمون؟
- سیمون:** غذاها و خواربار را که می توانیم به مردم بدهیم.
آواره: اه، پس غذاست؟ چیزی که قرار است ببرید
 غذاست؟! آره.
- موريس:** آره.
- زن:** آن وقت امروز صبح حتی سوپ هم به ما ندادند.
- موريس:** ذخیره هایش را از دست آلمانیها نیست که می خواهد
 نجات بدهد، از دست فرانسویهاست!

زن: (به طرف دروازه می‌دود) بازش کنید! یالله! (و چون پاسبانها جلو او را می‌گیرند، به آن طرف دیوار فریاد می‌زند:) چیزی که بناست بار بزنند غذا و خواربار مسافرخانه است!

ارباب: فیلیپ! نگذار داد بزنند.

صداها: (از بیرون) دارند غذاها را می‌برند! - دروازه را بشکنید! - غیرتتان کجاست؟ - می‌خواهند آذوقه را ببرند و ما را جلو تانکهای آلمانی ول کنند!

آوارگان دروازه را می‌شکنند. شهردار جلو آنها می‌ایستد.

شهردار: آقایان، خانمها، به زور نه! ترتیب همه چیز را خودم می‌دهم.

ضمن اینکه شهردار نزدیک دروازه با جمعیت مذاکره می‌کند، در حیات مسرافعه‌ای لفظی درمی‌گیرد. دریک طرف ارباب، آواره اول، زن، و پدر و مادر سیمون، در طرف دیگر سیمون، راننده‌ها، آواره دوم، و پرگوستاو. ژرژ در مرافعه شرکت نمی‌کند، بلکه همچنان صبحانه‌اش را می‌خورد.

بی‌آنکه کسی متوجه شود، مادام سوپو از ساختمان مسافرخانه خارج شده‌است. خانمی است سالخورده که سر تا پا سیاه پوشیده است.

<p>شماها جاده‌ها را بلدید و می‌توانید طوری‌میان‌بر بروید که جاده شماره بیست برای واحدها خالی بماند.</p>	سیمون:	<p>هنوز هم دست کم هشتاد نفر وسیله نقلیه ندارند.</p>	زن:
<p>مگر دیوانه‌ایم که آذوقه‌های او را از توی این توفان رد کنیم!</p>	روبر:	<p>مگر خود شما بقچه‌تان راهمراحتان برنداشته‌اید مادام؟ پس من چرا باید چیزهایم را اینجا بگذارم؟ مگر باریها مال من نیستند؟</p>	ارباب:
<p>ولی مریضها و بچه‌ها را که با خودتان می‌برید؟</p>	سیمون:	<p>شما چقدر جا لازم دارید مسیو سوپو؟ لااقل برای شصت جعبه. باری دیگر آن وقت می‌تواند تقریباً سی آواره را ببرد.</p>	شهردار:
<p>آواره‌ها وضعشان فرق می‌کند.</p>	روبر:	<p>پس می‌خواهید که سی نفر از ما همین جا بمانند، بله؟ تو به نصف يك</p>	زن:
			شهردار:

- باری اکتفا کن ،
باشد، تا اقلابچه‌ها
وبیمارها را بتوانند
ببرند.
- زن:** می‌خواهید افراد
خانواده‌ها از هم دور
بیفتند؟ انسانیتان
کجا رفته؟
- ارباب:** هشت تا ده نفر هم می
توانند روی جعبه‌ها
بنشینند. (به مادام
ماسار:) همه‌اش
گردن دختر شماست.
- زن:** دل‌رحمی آن بچه
از همه‌تان بیشتر
است.
- مادام ماسار:** سیمون ما را ببخشید
مسیو آنری. این
چیزها را از برادرش
یاد گرفته، خیلی
بد است.
- پرگوستاو:** تو دخالت نکن
سیمون ، بهت
توصیه می‌کنم.
- سیمون:** ولی فرانسه عزیزمان
با خطر عظیمی مواجه
شده پرگوستاو.
- پرگوستاو:** این را از آن کتاب
لعنتی یاد گرفته‌ام
« مگر فرانسه
عزیزمان با خطر
مواجه نیست؟ »
- روبو:** مادام سوپو آمده
پائین. دارد به تو
اشاره می‌کند.
- سیمون پیش مادام
سوپو می‌رود.

زن: (به جمعیت میان دروازه) اصلاً چرا باریها و غذاها را با خودمان نبریم.

مادام سوپو: بیا این کلید، سیمون. به مردم هرچه می‌خواهند از انبار بده. پرگوستاو، ژرژ، شما هم دست به کار بشوید.

شهردار: (به صدای بلند) احسنت مادام سوپو!
 ارباب: مادر، این چه کاری بود؟ اصلاً این پائین چه کار می‌کنی؟ توی این باد می‌افتی می‌میری. در زیرزمین هم می‌دانی که شراب درجهٔ يك و کلی آذوقه هست که قیمتشان به ۷۰،۰۰۰ فرانک می‌رسد.

مادام سوپو: (به شهردار) آنها در اختیار مردم من عاقلن هستند.
 (به ارباب، سرد:) ترجیح می‌دهی غارتشان کنند؟

سیمون: (به زنی که طفل در بغل دارد) غذاها مال شماهاست!
 مادام سوپو: سیمون! پسر همین الآن به پیشنهاد تو تمام غذا و خواربار مسافرخانه را در اختیار مردم شهر گذاشت. حالا دیگر فقط مسألهٔ چینیه‌ها و نقره‌هاست که جای زیادی را اشغال نمی‌کنند. آنها را برایمان بار می‌زنند؟

زن: جایی که قرار است توی باریها به ما بدهند چه

می شود؟

مادام سوپو: مادام، هرکس را ممکن باشد حمل می کنیم، مسافرخانه هم این افتخار را خواهد داشت که غذای بازمانده‌ها را تأمین کند.

آواره اول: (به طرف دروازه فریاد می زند) گامتون^۱! کرود^۲های پیر و خانواده مونی^۳ همینجا می مانند اگر غذاشان تأمین بشود؟

صدائی: (از عقب) ممکن است ژان!

زن: صبر کنید، اگر به ما غذا می دهند من هم می مانم. قدمتان مبارک.

مادام سوپو: (از میان دروازه) آقایان، خانمها، از خودتان پذیرائی کنید. غذاهای مسافرخانه در اختیار شماست.

چند نفری از آوارگان با تردید به انباری می روند.

مادام سوپو: چند تا بطری کنیاك هم برایمان بیاور، سیمون، مادل ۸۴.

سیمون: چشم مادام. (به آوارگان اشاره می کند و همراه آنان و پرگوستاو و ژرژ به انبار می رود).

ارباب: خانه خراب می شوم مادر!

1. Gaston

2. Creveux

3. Monier

یکی از آوارگان: (به کمک ژرژ یک جعبه آذوقه را از انبار بیرون می آورد، خوشحال و سرحال است، ادای فروشنده های دوره گرد را در می آورد) میوه، ژامبون، شکلات! انواع و اقسام آذوقه برای سفر! امروز همه اش مجانی است!

ارباب: (برآشفته به قوطیهائی که آواره و ژرژ آنها را بیرون می آورند و به طرف در خروجی حمل می کنند نگاه می کند) ولی اینها مخصوص اند! این جگر غاز است!

مادام سوپو: (آرام) صدایت در نیاید! (به آواره، مؤدبانه امیدوارم بهتان مزه بدهد مسیو. (آواره دیگر به کمک پرگوستاو سبدهائی پر از آذوقه را از حیاط به بیرون می برند.)

ارباب: (نالہ کنان) پومادا سال ۱۹۱۵ من! این هم خاویار است. این هم...

شهردار: زمان زمان قربانی دادن است آنری! (طنزآلود:) دل و جرأت نشان بده!

موریس: (ادای ناله های ارباب را در می آورد) «پومادا من!» (در حالی که همه قهقهه را سر دادند روی شانه سیمون می زند:) محض خاطر این منظره، جعبه های چینیهائیت را برایت بار می زنم سیمون!

ارباب: (رنجیده) این کجایش خنده دارد! (به سبدهائی که

یکی بعد ازدیگری ناپدید می‌شوند اشاره می‌کند:) غارت
به این می‌گویند!

روبر:

(سبدي در دست دارد، مهربان) زياد به دل نگیرید
مسیو آنری! به جایش چینیهاتان را بار می‌زنیم.
قرارمان قرار است. (چند تا از قوطیها و بطریهای
شراب را بر می‌دارد و برای پدر و مادر سیمون می‌برد):
بفرمائید. شما هم بردارید. به پدر مادرت هم لیوان
بده سیمون.

مادام سوپو:

سیمون این کار را می‌کند. بعد چهارپایه‌ای
می‌آورد، آن را پای دیوار می‌گذارد و از
سبدي به آوارگان بیرون، از روی دیوار
آذوقه می‌دهد.

موریس، روبر، پرگوستاو، شما هم برای خودتان
لیوان بردارید. (در حالی که به پاسبانها اشاره می
کند:) این طور که می‌بینم مأمورهای مسلحان هم
سهمشان را برداشته‌اند. (به زنی که طفل به بغل دارد):
شما هم بفرمائید با ما کنیاك بخورید. (به همه):
خانمها، آقایان، لیوانها را بلند می‌کنیم به سلامتی
آینده فرانسۀ عزیزمان!

مادام سوپو:

(تنها و جدا از دیگران ایستاده است) من چی؟ می

ارباب:

خواهید بدون من به سلامتی فرانسه بخورید؟
(لیوانی را پر می‌کند و با دیگران می‌نوشد):

(به مادام سوپو) مادام، به نام اهالی سن-مالتن از
هدایای سخاوتمندانۀ مسافرخانه تشکر می‌کنم.
(لیوانش را بلند می‌کند): به سلامتی فرانسه. به امید
آینده‌ای درخشان.

شهردار:

سیمون کجاست؟

ژرژ:

سیمون هنوز دارد از روی دیوار به آوارگان
آذوقه می‌دهد.

سیمون!

شهردار:

سیمون با چهره‌ای برافروخته، مردد نزدیک
می‌شود.

آره، تو هم يك لیوان برای خودت بردار سیمون.
همه کسانی که اینجا هستند به تو مدیونند.

مادام سوپو:

همه می‌نوشند:

(به راننده‌ها) دوباره دوستیم؟ واقعاً فکر می‌کنید
که با بردن آواره‌ها مخالف بودم؟ موریس، روبر،

ارباب:

من آدم خودسری هستم، قبول، ولی هر جا انگیزه‌ای
 متعالی ببینم قدرش را می‌دانم. به اشتباه‌هایم اقرار
 می‌کنم، این را عیب نمی‌دانم. شما هم باید همین
 کار را بکنید. اختلاف نظرهای بچگانه شخصی‌مان
 را فراموش کنیم. پیمانی ناگسستنی ببندیم علیه
 دشمن مشترکمان. با هم دست دوستی بدهیم.

ارباب ابتدا با روبر که تبسم ابلهانه‌ای
 بر لب دارد دست می‌دهد و بعد با دست چپ
 با موریس. بعد زن بچه به بغل را در آغوش
 می‌گیرد. پرگوستاو غرولندکنان با او دست
 می‌دهد، هنوز دلخور است. ارباب بعد به
 موریس راننده رو می‌کند. اما او هیچ
 تمایلی برای دست دادن از خود نشان نمی
 دهد.

<p>آی‌آی‌آی! ماها فرانسوی هستیم یا نه؟ (ملامت کنان) موریس! (مردد با ارباب دست می‌دهد؛ به طنز) زنده باد ژاندارک تازة ما، متحد کننده همه فرانسویان!</p>	<p>ارباب: سیمون: موریس:</p>
--	--

سیو مآشار کشیده‌ای به گوش سیمون می
 زند.

مادام مآشار: (به صورت توضیح) این برای خودسريت در مقابل ارباب.

ارباب: (به مآشار) خواهش مي كنم مسيو ا (سيمون را بفل مي كند و تسلي مي دهد.) سيمون نور چشم من است مادام. خيلى دوستش دارم. (به راننده ها:) ديگر شروع كنيم به بار زدن، بچه ها. مطمئنم كه مسيو مآشار هم كمكمان مي كند.

شهردار: (به پاسبانها) چطور است شما هم كمك كنيد؟
ارباب: (به زني كه بچه به بفل دارد تعظيم مي كند) مادام!

هر كس بطرفي مي رود، جمعيت بيرون هم پراكنده مي شوند. در صحنه فقط ارباب، شهردار، مادام سوپو، سيمون، دو راننده و ژرژ باقى مي مانند.

ارباب: بچه ها، همچه روزي را با هيچ چيز عوض نمي كنم! پوماداها و خاويارها به جهنم! من مرده اتحادم.

موريس: پس تكليف آجرپزي چه مي شود؟
شهردار: (محتاط) آره آنزي، تكليف آجرپزي را هم بايد روشن كنيم.

ارباب: (ناراحت) ديگر چه؟ ديگر چه مي خواهيد؟ باشد، هر باريي كه بنزين ندارد برود به آجرپزي. برود

- بنزین بزند. حالا راضی شدید؟
- روبر:** در آبوئل^۱ تانکهای آلمانی بنزینشان را از پمپهای کنار جاده گرفته‌اند. تعجبی ندارد که این قدر تند پیشروی می‌کنند.
- ژرژ:** هنگ ۱۳۲ ما تا آمد به خودش بجنبد تانکهای آلمانی بغل گوشش بودند. دو تا از گردانها دريك آن له و لورده شدند.
- سیمون:** (وحشت زده) گردان هفتم که نبود؟
- ژرژ:** نه، گردان هفتم نبود.
- شهردار:** بنزینهای ذخیره را باید از بین ببریم آنری.
- ارباب:** فکر نمی‌کنید دارید يك کمی تند می‌روید؟ همه چیزها را که نباید یکدفعه از بین برد. هنوز هم ممکن است دشمن را عقب برانیم. هان، سیمون؟ به مسیو شاهه بگو که هنوز خیلی مانده تا فرانسه از دست برود. (به مادام سوپو:) خب، خدا نگهدار مادرا خیلی نگرانم که اینجا می‌مانی. (او را می‌بوسد.) ولی سیمون خوب ازت مراقبت می‌کند. خدا حافظ سیمون! ازت ممنونم، خجالت هم برایم ندارد. تو يك فرانسوی درست و حسابی هستی. (او را می‌بوسد.) تا تو اینجا هستی، هیچ چیز دست

آلمانیها نمی‌افتد، مطمئنم. مسافرخانه باید مثل بیابان برهوت باشد، موافقی؟ می‌دانم که همه چیز را همان طور که می‌خواهم عمل می‌کنی. خداحافظ فیلیپ، پیرمرد! (او را در آغوش می‌گیرد، بارهای خود را بر می‌دارد. سیمون می‌خواهد به او کمک کند. ارباب با دست اشاره می‌کند که جلو نیاید:) نمی‌خواهد. با مادر صحبت کن ببین با ذخیره‌ها مان چه کار باید کرد.

به طرف جاده می‌رود و خارج می‌شود.

- سیمون:** (به دنبال دوراننده می‌دود) موریس، روبر! (گونه هر دو را می‌بوسد. بعد موریس و روبر هم بالاخره می‌روند.)
- صدای گوینده:** (از رادیو) توجه! توجه! تانکهای آلمانی تا قود پیشروی کرده‌اند. (این خبر چندین بار تا پایان صحنه تکرار می‌شود.)
- شهردار:** (رنگ پریده، مضطرب) امشب ممکن است به اینجا برسند.
- مادام سوپو:** مرد باش فیلیپ.
- سیمون:** مادام، با پرگوستاو و ژرژ به دو می‌رویم به آجرپزی.

بتزینهای ذخیره را از بین می‌بریم.

مادام سوپو: مگر نشنیدی ارباب چه دستوری داد؟ گفت شتابزدگی نکنیم. بعضی از کارها را هم، دخترخوبم، باید به عهده ما بگذاری.

سیمون: ولی موریس می‌گوید که آلمانیها خیلی سریع‌اند مادام.

مادام سوپو: بس کن سیمون. (بر می‌گردد که برود.) اینجا کوران بدی است. (به شهردار:) ازتان ممنونم فیلیپ، بابت همه کارهایی که برای مسافرخانه کردید. (نزدیک در:) راستی، سیمون، حالا که همه رفته‌اند چطور است مسافرخانه را ببندم. کلید انبار را بده به من. (سیمون که سخت رنجیده است، کلید را به او پس می‌دهد.) گمان می‌کنم حالا بهتر است بروی منزل پیش پدر مادرت. ازت راضی بودم.

سیمون: (نمی‌فهمد) مگر نمی‌توانم باز هم کمک کنم؟ وقتی مردم می‌آیند آذوقه‌ها را ببرند؟

مادام سوپو بی‌آنکه چیزی بگوید به داخل مسافرخانه می‌رود.

سیمون: (پس از چند لحظه سکوت. مردد.) اخراجم جناب شهردار؟

شهردار: (تسکین می دهد) گمان می کنم، متأسفانه. ولی نباید
برنجی. شنیدی که گفت ازت راضی بوده. همچو
چیزی را همیشه از زبان مادام نمی شنوی.
سیمون: (با لحنی بی آهنگ) بله جناب شهردار.

شهردار، دلتنگ خارج می شود.
سیمون به او خیره شده است.

دومین رؤیای سیمون ماسار

شب پانزدهم ژوئن

موسیقی درهم و برهم جشن و سرور. از میان
تاریکی، گروهی که در انتظارند پدیدار
می شوند: شهردار در لباس پادشاه، ارباب
و کلنل هردو زره به تن و عصای سرداری
به دست؛ کلنل بارانی سبکش را بر روی
لباس رزم پوشیده است.

کلنل: ژان ما، بعد از آنکه تمام جاده شماره بیست را
برای پیشروی واحدهای ماباز کرد، حالا هم اودلثان

و دس را فتح کرده. باید از او قدردانی شایسته‌ای کرد، حرفی نیست.

این برعهده من است مسیو، که شاه هستم. صاحب-منصبان و بزرگان زادگان فرانسه که در اینجا جمع می‌شوند در برابرش تعظیم غرائی خواهند کرد.

شهردار:

از زمینه صحنه، از این لحظه تا پایان صحنه، عنوان و نام صاحب‌منصبان و خانواده‌های فرانسوی را صدا می‌زنند انگار که یکی پس از دیگری دارند جمع می‌شوند.

ضمناً شنیده‌ام که اخراجش کرده‌اند؟ (خصوصی:)
بنا به خواست ملکه مادر، بنا به خواست ایزابو
مغرور، این طور که می‌گویند.

شهردار:

من خبری ندارم، آنجا نبوده‌ام. به عقیده من به
هیچ وجه برارنده نیست. سیمون نور چشم من
است. طبیعی است که می‌ماند.

ارباب:

شهردار به زبان رؤیا چیز نامفهومی
می‌گوید که از قرار معلوم طفره‌آمیز است.

دارد می‌آید.

کلنل:

سیمون با قدمهایی استوار وارد می‌شود، با کلاهخود و شمشیر. پیشاپیش او نگهبانان مخصوصش می‌آیند که عبارتند از موریس و روبر و ژرژ سرباز. این سه نفر هم زره پوشیده‌اند. از میان تاریکی، والدین سیمون نیز پدیدار شده‌اند، همچنین باقی کارکنان مسافرخانه که به اصطلاح «مردم» اند. نگهبانان مردم را با نيزه‌های بلند خود به عقب می‌رانند.

- روبر:** برای دوشیزه اولدان جا باز کنید.
- مادام مآشار:** (که گردن دراز می‌کند) آنجاست. با کلاهخود بد نشده.
- سیمون:** (پیش می‌آید) ژان عزیز، ازدست ما چه کاری ساخته است؟ چیزی بخواه.
- شهردار:** (کرنش می‌کند) در درجه اول، اعلیحضرت شادل، تقاضا دارم که به مردم زادگاه محبوبم باز هم از آذوقه مسافرخانه غذا بدهند. استحضار دارید که رسالت من کمک به تنگدستان و مستمندان است. مالیاتها را باید از میان برداشت.
- شهردار:** بدیهی است. دیگر چه؟
- سیمون:** در ثانی، باید پاریس را تصرف کرد. دومین لشکر-کشی باید هرچه زودتر شروع شود اعلیحضرت.
- ارباب:** (شگفت‌زده) دومین لشکرکشی؟

کلنل: مادام سوپو پیر چه نظری خواهد داشت، ملکه ایزابو مغرور؟

سیمون: من استدعای قشونی را دارم که بتوانم دشمن را با آن نیست و نابود کنم، آن هم همین امسال، اعلیحضرت.

شهردار: (لبخند زنان) اآن عزیز، ما از تو خیلی خرسند هستیم. چنین چیزی را همیشه از زبان مانمی شنوی. همین قدر کافی است. بعضی از کارها را هم باید برعهده ما بگذاری. من حالا مسافرخانه را می بندم، و تو هم برو منزل. پیش از رفتن البته به بزرگ-زادگی ارتقاییت می دهیم. شمشیرت را بده - مال خودم را نمی دانم کجا گذاشته ام - تا تو را به لقب بانوی فرانسه مفتخر کنم.

سیمون: (شمشیرش را به او می دهد و زانو می زند) بفرمائید، این هم کلید.

موسیقی درهم وبرهم، باارگ وهمخوانان،
مراسم کلیسایی پرشکوهی در دور دست را
توصیف می کند.
شهردار شمشیر را با تشریفات برشانه های
سیمون می زند.

نگهبانان مخصوص

و مردم: زنده باد دوشیزه! جاوید باد بانوی بزرگ فرانسه!

سیمون:

(چون شهردار در صد رفتن است) صبر کنید
 اعلیحضرت! یادت رفت شمیرم را پس بدهی.
 (به اصرار:) انگلیسیها هنوز منهدم نشده‌اند، مردم
 بورگونی دارند قشون تازه‌ای تدارک می‌بینند،
 دهشتناک‌تر از اولی. نبرد اصلی ما تازه حالا شروع
 می‌شود.

شهردار:

از پیشنهادات خیلی منتشکرم. از بابت بقیه کارها
 هم متشکرم ژان. (شمیر سیمون را به ارباب می‌دهد.)
 این را امن و امان به بودو برسان آنری. خود ما
 باید اکنون با مادام سوپو پیر به طور خصوصی
 صحبت کنیم، با ملکه ایزابو مغرور. خدا نگهدار،
 ژان، خوشوقت شدیم. (همراه ارباب و کلنل خارج
 می‌شود.)

سیمون:

(وحشت‌زده) ولی دشمن دارد می‌آید، آهای!

صدای موسیقی رفته رفته کم و به زمزمه
 تبدیل می‌شود، نور کدر می‌شود، مردم در
 تاریکی فرو می‌روند.

سیمون:

(بی‌حرکت ایستاده است، بعد) آفنده! کمک کن! بیا
 پائین فرشته اعظم! با من سخن بگو! انگلیسیها
 قشون گرد می‌آورند، و بورگونی از ما روی برتافته

- است، مردم ما هم پراکنده می‌گردند!
 (روی سقف گاراژ پدیدار می‌شود؛ سرزنش کنان) شمشیرت
 فرشته:
- کو ژان؟
 (مضطرب، عذر می‌خواهد) با آن به بزرگ‌زادگی
 سیمون:
- ارتقایم دادند و بعد پشش گرفتند. (با صدای آهسته،
 خجلت‌زده:) اخراج کردند.
 فرشته:
- متوجهم. (پس از لحظه‌ای سکوت:) دخت فرانسه،
 نگذار کنارت بزنند. پایداری کن. فرانسه چنین
 می‌خواهد. به نزد والدینت باز نگرد، اگر بفهمند
 که اخراج شده‌ای از اندوهی بس بزرگ خواهند
 مرد. وانگهی، مگر قول نداده‌ای که شغل برادرت
 را در گاراژ برایش نگهداری؟ زیرا که روزی باز
 خواهد گشت. بمان، ژان. چگونه می‌توانی محل
 مأموریت را ترك کنی، آن هم در این هنگام که
 هرآن ممکن است دشمن رخنه کند؟
 سیمون:
- یعنی پس از پیروزی دشمن هم باید جنگید؟
 فرشته:
- آیا امروز باد می‌وزد؟
 سیمون:
- بله.
 فرشته:
- آیا درختی در این حیاط نیست؟
 سیمون:
- چرا، درخت صنوبر.
 فرشته:
- وقتی باد می‌وزد، برگ‌هایش تکان می‌خورند؟

سیمون: بله، به وضوح.
 فرشته: پس باید پس از پیروزی دشمن نیز جنگید.
 سیمون: اما من که شمشیر ندارم، چطور می‌توانم بجنگم؟
 فرشته:

گوش کن:
 آنگاه که دشمن فاتح به شهرتان می‌آید،
 باید چنان باشد گوئی که هیچ فتح نکرده است.
 هیچ کس نباید کلیدی بدستش دهد.
 زیرا آنکه می‌آید، میهمان نیست، حشره است.
 نه خوراکی باید نصیبش کرد و نه سفره‌ای برایش
 انداخت،
 خواب و راحت را باید بر او حرام کرد.
 آنچه را سوختن نمی‌توانید، پنهان کنید،
 هر کوزه شیری باید که خالی شود و هر قرص نانی
 به زیر خاک رود.
 تا که فریاد برآورد: کمک کنید! تا که هیولایش
 بدانید.
 تا که غذایش خاک و مسکنش آتش باشد.
 هیچ کس نباید بر او دل بسوزاند.
 شهر شما باید که بوده باشد، از یادها رفته، هیچ.

هرجا که می‌نگرد، باید هیچ باشد، به هرجا که قدم
می‌گذارد باید تهی باشد.
چنان که گوئی هرگز میهمانسرائی نبوده است.
برو و ویران کن.

صحنه تاریک می‌شود. جمله «برو و ویران
کن» چندین بار آهسته اما نافذ از میان
موسیقی درهم و برهم به گوش می‌رسد.
صدای حرکت تانکهای سنگین نیز در این
میان شنیده می‌شود.



۳ آتش

الف

مادام سوپو پیر، که سراپا سیاه پوشیده است، و پشت سراو قرذا، خدمتگار مسافرخانه، و پرگوستاو که بهترین لباس خود را بر تن دارد، نزدیک دروازه منتظر سروان آلمانی هستند. ژرژ، که اکنون لباس شخصی پوشیده است، به درگاراژ تکیه داده. از داخل گاراژ، سیمون، که خود را از مادام سوپو پنهان کرده است، با ژرژ حرف می‌زند. از بیرون صدای

حرکت تانکهای آلمانی که می‌گذرند.

سیمون:

صورتش مثل گچ سفید شده، می‌ترسد.
فکر می‌کند گروگان می‌گیرندش و بعد تیربارانش
می‌کنند. تمام شب حمله بهش دست می‌داد و تود
چند دفعه شنیده که داد زده: «قصابها همه را
می‌کشند!» با همه اینها باز هم همینجا ماند، از
بس که خسیس است، و حالا هم منتظر سروان
آلمانی است. - راستش هیچ نمی‌فهمم چرا خودت
را ازش قایم می‌کنی. خبری شده؟

ژرژ:

سیمون:

(دروغ می‌گوید) نه، نه. منتها: اگر مرا ببیند
می‌فرستد خانه. چون می‌ترسد مبادا آلمانیها بلائی
به سرم بیاورند.

ژرژ:

سیمون:

(مشکوک) فقط برای همین نمی‌خواهی که ببیندت؟
(موضوع را عوض می‌کند) فکر می‌کنید آلمانیها به
موريس و روبر رسیده‌اند؟

ژرژ:

شاید. - اصلاً چرا از اتاقت آمده‌ای به ساختمان
اصلی؟

سیمون:

(دروغ می‌گوید) حالا که در اتاق راننده‌ها جا
هست. - فکر می‌کنید آندده همین روزها برگردد؟
ممکن است. - نکند بیرون کرده باشد سیمون؟

ژرژ:

سیمون:

(دروغ می گوید) نه.
آلمانیها دارند می آیند.

ژرژ:

از خیابان، سروان آلمانی به همراه کاپیتان
فتن وارد می شود. نزدیک دروازه، میان
این دو سروان و مادام سوپو، به طرزی
مؤدبانه سلام و تعارف رد و بدل می شود.
آنچه می گویند شنیده نمی شود.

ژرژ:

جناب کاپیتان، که در اصل از فاشیستهاست، دارد
این افتخار را به خودش می دهد که دشمن خونی را
به مادام معرفی کند. دارند همدیگر را بو می کشند
و از قرار معلوم بوی ناخوشایندی به دماغشان
نمی خورد. دشمن خونی ما مرد آداب دانی است،
تحصیل کرده هم هست. مادام انگار دیگر حسابی
خیالش راحت شده. (نجوا می کند): دارند می آیند.

سیمون عقب می رود. مادام سوپو دو سروان
را هدایت می کند: از حیاط می گذرند و به
مسافرخانه وارد می شوند. تود خدمتگار
دنبالشان می رود.

پرگوستاو:

(که مادام سوپو در گوشش چیزی گفته است، به ژرژ و
سیمون نزدیک می شود): مادام مایلند که بی سر و

پاهای سالن ورزش دهکده دیگر این طرفها آفتابی نشوند. ممکن است باعث رنجش خاطر حضرات آلمانیها بشود. این طور که پیداست ارباب هم می توانست با خیال راحت همینجا بماند.

ژرژ: اولین چیزی که در رادیو اعلام کردند این بود: «هرکس آرامش و نظم را حفظ کند، می تواند آسوده خاطر باشد.»

پرگوستاو: یارو هر وقت چیزی می خواهد می گوید لطفاً. «لطفاً اتاقم را به مصدرم نشان بدهید.»

سیمون: ولی او دشمن ماست.

پرگوستاو خارج می شود و به داخل انبار می رود.

ژرژ: دختر عمویت باز هم خواب دیده؟

سیمون: آره، دیشب.

ژرژ: باز هم خواب دوشیزه اولدکان را؟

سیمون: (با تکان سر تصدیق می کند) به مرتبه بزرگ زادگی ارتقاییش دادند.

ژرژ: ماجرای بزرگی باید برایش بوده باشد.

سیمون: مردم زادگاهش را از پرداخت مالیات معاف کردند، درست مثل توی کتاب.

ژرژ: (با لحنی نسبتاً تند) اما واقع امر این است که آذوقه مسافرخانه را میان مردم دهکده تقسیم نمی‌کنند، برخلاف آنچه قول داده بودند.

سیمون: (دستپاچه) دختر عمویم راجع به این چیزی تعریف نکرد.

ژرژ: آهان!

سیمون: مسیو ژرژ. وقتی که شخص بخصوصی در خوابهایی از آن نوع که دختر عمویم گاه و بیگاه می‌بیند، به صورت فرشته ظاهر بشود - معنیش این است که مرده؟

ژرژ: گمان نمی‌کنم. لابد معنیش فقط این است که آنکه خواب دیده، گاه و بیگاه می‌ترسد نکند این شخص بخصوص مرده باشد. - راستی بگو ببینم، دختر عمویت دیگر چه کارهایی باید بکند. او، خیلی کارها.

ژرژ: چیز بدی توی آن خواب پیش آمده؟

سیمون: چطور مگر؟

ژرژ: آخر خیلی مختصر تعریفش می‌کنی.

سیمون: (شرده) چیز بدی پیش نیامده.

ژرژ: این را می‌پرسم چون گاهی فکر می‌کنم نکند شخص دیگری هم این خوابها را جدی بگیرد سیمون، و

یکدفعه فراموش کند که اینجا روز روشن است و خواب نیست.

سیمون: (با حرارت) پس دیگر راجع به خوابهای دختر عمویم با شما حرف نمی‌زنم مسیو ژرژ.

زنی که بچه به بغل دارد و یکی دیگر از آوارگان سالن ورزش دهکده، وارد حیاط می‌شوند.

سیمون: آمده‌اند خواربار بگیرند. موضوع را با زبان خوش بهشان بگوئید مسیو ژرژ. (پنهان می‌شود و مخفیانه نگاه می‌کند).

ژرژ: (جلو می‌آید) مادام.

زن: تانکها دیگر رسیده‌اند.

مرد: جلو شهرداری سه‌تا ایستاده‌اند.

زن: از آن بزرگهایش. هر کدام سه‌متر.

مرد: (به نگهبان آلمانی اشاره می‌کند) مواظب باشید.

مادام سوپو: (در درگامی مسافرخانه ظاهر می‌شود) ژرژ! پرگوستاوا!

اودودوها را ببرید اتاق صبحانه، برای جناب

سروان! - شما اینجا چه فرمایشی دارید؟

زن: برای خواربار آمده‌ایم مادام. آنهایی که در سالن

ورزش مانده‌اند بیست و یک نفرند.

مادام سوپو: بهتان مگر نگفتم، ژرژ، که ترتیبی بدهید تا مسافرخانه از دست گداگشنه‌ها در امان بماند؟
مرد: گداگشنه‌ها یعنی چه؟

مادام سوپو: چرا به اینها نمی‌گوئید که حالا دیگر سروکارشان با فرمانده‌های آلمانی است و نه با ما؟ آن دوره‌ها گذشت.

زن: یعنی با این جواب برگردیم به سالن ورزش؟ آن هم بعد از اینکه به همه توصیه کردیم بمانند تا بتوانید چینیهاتان را ببرید؟

مادام سوپو: مادام، به شما اخطار می‌کنم اهانت نکنید.

زن: مادام، سعی نکنید پشت سر آلمانیها قایم بشوید.

مادام سوپو: (از روی شانه به طرف مسافرخانه، به صدای بلند) اوفوده!

زن: من و این طفل بعید نبود حالا دیگر پیش خواهرم در بودد بوده باشیم. شما قول دادید غذامان را تأمین کنید مادام.

مادام سوپو: تهدیدم کرده بودید مادام.

کاپیتان: (جلو می‌آید، پشت سر مادام سوپو) آن هم در جریان

یک غارت تمام عیار! ولی حالا دیگر دوباره نظم و انضباط برقرار می‌شود جانم. (با اشاره به نگهبان

آلمانی: دلتان می‌خواهد بگویم باسرنیزه بیرون‌تان
کنند؟ عصبانی نشوید مادی، به فکر قلبتان باشید.

پدرنامردها! **زن:**

(زن را نگه می‌دارد و با خود می‌برد) نوبت ما هم می
رسد مادام. **مرد:**

اینجا دارد بوی گنداب می‌گیرد. هرچه موش در
شهرهای شمالی هست دارد به دهکده‌های آرام ما
سرازیر می‌شود. سر و کله مشتریهای بدنام‌ترین
میخانه‌ها اینجا هم پیدا شده. مثل اینکه دیر یا زود
باید حقشان را کف دستشان بگذاریم. پرگوستاو،
صبحانه برای چهار نفر.

مادام سوپو:

(به ژرژ) هی، با شما هستم! شهردار قرار است
بیاید اینجا. به او بگوئید قبل از اینکه سروان
آلمانی را ببیند باید با او صحبت کنم. (مادام سوپو
را به داخل مسافرخانه برمی‌گرداند.)

کاپیتان:

وقتی این دونفر خارج می‌شوند، سیمون به
دنبال آوارگان می‌دود.

پرگوستاو! اودودود برای جناب سروان! **ژرژ:**

(از داخل انبار) فهمیدم. همه چیز برای جناب
صدای پرگوستاو:

سروان!

سیمون بر می‌گردد، از نفس افتاده است.

- سیمون: بهشان چی گفتی؟
- سیمون: گفتم به مردم توی سالن ورزش بگویند منتظر غذا باشند. خودم امشب ترتیبش را می‌دهم.
- سیمون: البته، کلید را هم که هنوز داری.
- سیمون: نباید زیر قولشان بزنند.
- سیمون: پس حواست را خوب جمع کن. به این می‌گویند دزدی.
- سیمون: ارباب خودش گفت: «تا تو اینجا هستی، سیمون، هیچ چیز دست آلمانیها نمی‌افتد. مطمئنم.»
- سیمون: ولی مادام حالا نظر دیگری دارد.
- سیمون: شاید مجبورش کرده‌اند.

شهردار در دروازه ظاهر می‌شود.

- سیمون: (به طرف او می‌دود، نجواکنان) جناب شهردار، حالا چه کار باید کرد؟
- شهردار: منظورت چیست سیمون؟ برایت يك خبرخوش دارم: پدرت را برای مستخدمی کلیسا پیشنهاد کرده‌ام.

این حق را به گردنم داشتی سیمون. به این ترتیب دیگر عیبی ندارد که شغلت را در اینجا از دست بدهی.

سیمون: (نجواکنان) جناب شهردار، راست است که سه تا تانک توی میدان جلو شهرداری هستند. (آهسته‌تر:) آخر بنزین هنوز سر جایش است!

شهردار: (پریشان حال) بله، خیلی بد است. (ناگهان:) راستی، تو چطور هنوز هم در مسافرخانه هستی سیمون؟

سیمون: ولی بنزین را يك کاری باید کرد جناب شهردار! شما نمی‌توانید يك کاری بکنید؟ از مادام سوپو حتماً می‌پرسند.

شهردار: خیال نمی‌کنم لازم باشد دلواپس مادام سوپو باشیم سیمون.

سیمون: من می‌توانم يك کاری بکنم. به وضع آجرپزی واردم. (مبهم) امیدوارم نخواهی کار نسنجیده‌ای بکنی سیمون. من در قبال مردم سن‌عادتن مسؤولیت سنگینی بر عهده دارم، می‌فهمی که.

سیمون: بله جناب شهردار.

شهردار: نمی‌دانم چرا این طوری باتو حرف می‌زنم. تو هنوز بچه‌ای سیمون. ولی گمان می‌کنم حالا هر کسی باید

حداکثر سعیش را بکند، مگر نه؟
سیمون: البته جناب شهردار. اگر آجرپزی آتش بگیرد...
شهردار: پناه بر خدا! حتی فکرش را هم نباید بکنی. خوب،
 دیگر باید بروم تو. این مشکل‌ترین راهی است که
 تا به حال رفته‌ام. (می‌خواهد برود.)

کاپیتان از مسافرخانه خارج می‌شود.

کاپیتان: مسیو شاول. برای صبحانه به موقع رسیدید.
شهردار: من صبحانه خورده‌ام.
کاپیتان: چه بد. گویا متوجه قضایا نیستید. دیروز هم اینجا
 انواع و اقسام اتفاقات نامطبوع پیش آمد، باتوجه
 به اغماض مقامات مسؤول. جای تأسف است که در
 مقابل اقدامات شرم‌آور بعضی از عناصر مشکوک،
 که می‌خواهند از سقوط فرانسه برای مقاصد
 شخصی‌شان سوء استفاده کنند، بلافاصله مقاومت
 لازم نشان داده نمی‌شود. مهمانهای آلمانی ماتوقع
 ادب را لااقل از ما دارند. فرمانده قوای آلمانی
 فی‌المثل خبر دارد که در يك آجرپزی چیزهایی را
 انبار کرده‌اند. چطور است این مطلب را در نظر
 بگیرید شاول. بعد شاید اشتها هم پیدا کنید.
 بفرمائید جناب شهردار.

شهردار:**(بسیار مردد) شما بفرمائید جناب کاپیتان.**

هر دو به داخل مسافرخانه می‌روند. به دنبالشان پرگوستاو که از انبار آمده است.

پرگوستاو:

(در حالی که يك سینی غذای لذیذ را با خود به داخل حمل می‌کند) هوا آفتابی باشد و سفرتان خوش! جمع جمع اغنیاست، نه ژرژ؟ فرانسه را همان‌طور می‌فروشند که غذای لیدی‌شان را. (خارج می‌شود.)

سیمون همه قضاایا را دنبال کرده و نشسته است.

ژرژ:**سیمون! چه‌ات شده؟ سیمون!**

سیمون جوابی به او نمی‌دهد. ژرژ درحالتی که سعی کرده است او را تکان بدهد و به خود بیاورد خشک می‌شود. ضمن رؤیای بیداری سیمون، جمله پرگوستاو: «جمع جمع اغنیاست» به صورتی ضعیف و فرمول‌وار تکرار می‌شود.

رؤیای بیداری سیمون ماسار

بیستم ژوئن

موسیقی درهم و برهم جنگی. تماشاگران، دیوار روبروی داخل مسافرخانه رامی توانند ببینند. در برابر فرش دیواری بسیار بزرگ، گرانبھائی، شهردار به عنوان پادشاه شادل، کاپیتان به عنوان دوک بورگونی، سروان آلمانی به عنوان سردار انگلیسیها که شمشیر را بر زانوان گذاشته است، و مادام سوپو به عنوان ملکه مادر ایزابو، دورمیزی مرمین نشسته اند و ورق بازی می کنند.

مادام سوپو: دیگر مایل نیستم این مردم بی سر و پا را ببینم، می لرد^۱.

سروان: بفرمائید پشت سر ما پنهان شوید، ملکه ایزابو. همه شان را دستور می دهم از حیاط بیرون کنند، آن وقت نظم برقرار می شود. سور.

1. Mylord

- شهردار:** گوش کنید. این صدای طبل است که می‌شنوم؟
- از دور صدای طبل ژان به گوش می‌رسد.
- کاپیتان:** من چیزی نمی‌شنوم. آس خاجت را. بینداز.
- صدای طبل قطع می‌شود.
- شهردار:** (شك دارد) نه؟ دوک بورگونی، می‌ترسم مبادا ژان عزیزم دچار دردسر شده باشد؛ نکند احتیاج به کمک دارد.
- کاپیتان:** ده دل. من به صلح احتیاج دارم تا بتوانم شرابه‌ایم را بفروشم.
- سروان:** این غذای عالی‌تان چند می‌شود مادام؟
- مادام سوپو:** کی بر می‌زنند؟ ده هزار سکه نقره، می‌لرد.
- شهردار:** این دفعه دیگر مطمئنم. حتماً در خطر است، خطر مرگ. باید فوراً بروم پیشش و کمک کنم که همه چیز را نابود کند. (بلند می‌شود، ورقها را در دست دارد.)
- کاپیتان:** دارم به تو هشدار می‌دهم. اگر بروی، آخرین بارت است. هیچ متوجه قضایا نیستی. با این مزاحمتها که نمی‌شود بازی کرد. سرباز خاج.

شهردار: (دوباره می‌نشیند) باشد.

مادام سوپو: (به او کشیده می‌زند) این برای خودسری‌ات.

سروان: اجازه بفرمائید ملکه ایزابو. (سکه‌هایی را می‌شمارد و روی میز می‌اندازد: يك، دو، سه...)

در حالی که سروان همچنان پول می‌شمارد، ژرژ سیمون را تکان می‌دهد و بیدارش می‌کند.

ژرژ: سیمون! حالا دیگر با چشمهای باز هم خواب می‌بینی!

سیمون: همراه می‌آئید مسیو ژرژ؟

ژرژ: (به دست زخم‌بندی‌شده خود خیره می‌شود؛ خوشحال)

سیمون، دوباره می‌توانم تکانش بدهم!

سیمون: چه خوب. ولی ما باید برویم به آجرپزی، مسیو ژرژ. زیاد وقت نداریم. پرگوستاو، شما هم باید بیائید، زود.

پرگوستاو: (که از مسافرخانه خارج می‌شود) من؟ اعلامیه‌ای زده‌اند که می‌گویند: هرکس وسایل ضروری جنگ را از میان ببرد تیرباران می‌شود. شوخی سرشان نمی‌شود.

- سیمون:** شهردار این طور می‌خواهد.
- پرگوستاؤ:** شهردار تهش باد می‌دهد.
- سیمون:** ولی شما که می‌آئید مسیو ژرژ؟ به خاطر آنده است. من اصلاً نمی‌دانم این همه بتزین را چطور باید از بین برد. تمام آجرپزی را باید آتش بزنم؟
- ژرژ:** مگر نفهمیدی چه گفتم؟ دوباره می‌توانم تکانش بدهم.
- سیمون:** (او را نگاه می‌کند) پس نمی‌خواهید همراهم بیائید؟
- پرگوستاؤ:** باز هم یکی‌شان آمد.

سربازی آلمانی، در حالی که بارهانی را به‌زحمت حمل می‌کند، وارد حیاط می‌شود. سیمون، به محض آنکه او را می‌بیند، وحشت‌زده پا به فرار می‌گذارد.

- سرباز آلمانی:** (بارها را به زمین می‌اندازد، کلاهخودش را از سر بر می‌دارد، عرقش را پاک می‌کند، و با ایما و اشاره و بالحنی دوستانه سعی می‌کند حرفش را بفهماند)
- ژرژ:** (با ایما و اشاره) آنجا. توی مسافرخانه. سیگار؟

- سرباز آلمانی:** (سیگار را می‌گیرد و نیشش بازمی‌شود) **Krieg Scheisse**^۱
 (حالت در کردن تیر را به خود می‌گیرد و بعد این کار را
 با حرکت دست تقبیح می‌کند.)
ژرژ: (در حالی که می‌خندد) تق تق. (با لبهایش صدای
 گوز در می‌آورد، هردو می‌خندند.)
- سرباز آلمانی:** **Hauptmann Arschloch**^۲
ژرژ: چی؟ چی گفتی؟
سرباز آلمانی: (ادای سروان و عینک یسک‌چشم او را درمی‌آورد) گه!
ژرژ: (متوجه می‌شود، به نوبه خود با خوشحالی ادای کاپیتان.
 و مادام سوپو را درمی‌آورد) همه گه.
- باز می‌خندند، بعد سرباز آلمانی بارها را
 برمی‌دارد و به داخل مسافرخانه می‌رود.
- ژرژ:** او لا لا! آدم چه راحت حرف همدیگر را می‌فهمد!
پرگوستاو: بهتر است مواظب باشی.
ژرژ: چه جور هم هستم. حالا که دستم دوباره خوب
 شده.
- از مسافرخانه، سروان و کاپیتان و شهردار
 و مادام سوپو خارج می‌شوند.

۱. جنگ، گه
 ۲. سروان تهش باد می‌دهد.

کاپیتان: خیلی خوشوقتم جناب سروان، که میانمان تا این حد تفاهم هست.

سروان: مادام، سپاسگزارم که بنزینهای ذخیره‌تان را بسی تأمل در اختیارمان قرار دادید. نه اینکه گمان کنید نیروهای ما به آنها احتیاج دارند. نه. می‌پذیریمشان چون با این کار حسن نیتتان را ثابت می‌کنید.

مادام سوپو: آجرپزی از اینجا فاصله‌ای ندارد.
سروان: تانکها را می‌فرستم آنجا.

آسمان به سرخی گرائیده است. این‌گروه در حالتی که هستند خشک می‌شوند. صدای انفجارهایی از دور.

ب

شب است. دروازه مسافرخانه را می‌کوبند. ژرژ از اتاقش بیرون می‌آید و دروازه را برای ارباب و دو راننده باز می‌کند.

ارباب: اوضاع چطور است ژرژ؟ حال مادر خوب است؟ این طور که پیدا است مسافرخانه هنوز سرجایش

است. احساس می‌کنم از توفان نوح نجات پیدا کرده‌ام. سلام سیمون.

سیمون که لباس کمی پوشیده است از اتاق راننده‌ها می‌آید. روبرو او را در بغل می‌گیرد. پرگوستاو هم بیرون آمده است.

روبرو: پس حالا تو اتاق ما جا خوش کرده‌ای! (با او رقص-کنان دور می‌چرخد و زمزمه می‌کند):

پی‌یرا آدمکش برگشته
دژا هم سر جاش نشسته
ماما به کنیاك زده بالا
پاپا آبجو داده بالا.

ارباب: اینجا چه اتفاقی افتاد؟
ژرژ: يك سروان آلمانی برایمان رسیده. مادام سوپو يك کمی خسته است، به خاطر بازجوئیهای مربوط به آجرپزی. سروان آلمانی...

ارباب: چه بازجوئیهایی؟
سیمون: مسیو آنری، همه چیزها همان‌طور که می‌خواستید

عمل شد. دیشب يك چیزی هم برای مردم توی سالن ورزش بردم.

پرسیدم قضیه آجرپزی چیست.

ارباب:

(مردد) آتش گرفت و از بین رفت مسیو آنری.

ژرژ:

از بین رفت؟ - کار آلمانیها بود؟ (ژرژ باتکان سر

ارباب:

جواب منفی می‌دهد.) بی‌احتیاطی شد؟ (همه را يك

به يك نگاه می‌کند. جوابی نمی‌گیرد.) مأمورهای

دولت؟

نه.

ژرژ:

آن اوباش توی سالن ورزش؟

ارباب:

نه مسیو آنری.

ژرژ:

پس آتش سوزی عمدی بود. (چنان نعره می‌زند انگار

ارباب:

که يك پایش را بریده باشند:) کی؟ (کسی جواب نمی

دهد.) که این طور! همه‌تان دست به‌یکی کرده‌اید.

(سعی دارد خشمش را فرو بخورد:) پس کارت‌تان دیگر

به جرم و جنایت هم کشیده. پیش‌بینیش البته

مشکل نبود، بعد از نمک‌شناسیهائی که آن روز

آخر تحویل دادید. که گفتی «گه به گور خودتان

و چینیهاتان»، نه پرگوستاو؟ بسیار خوب، حالا

که سر جنگ دارید بسیار خوب. خواهیم دید.

به خاطر آلمانیها بود مسیو آنری.

ژرژ:

- ارباب: (تلخ و طنزآلود) که اینطور! آجرپزی مال من بود ولی آتش سوزیش علیه آلمانیها. نفرت از آلمانیها و شهوت خرابکاری چنان کورتان کرده بود که نمی توانستید ببینید دارید نان خودتان را می برید، بله؟ (غفلتاً): سیمون!
- سیمون: بله مسیو.
- ارباب: زود باش بهم بگو کی بوده.
- سیمون: من مسیو.
- ارباب: چی؟ تو جرأت کردی که...؟ (بازویش را می گیرد و او را به طرف خود می کشد.) کی بهت یاد داد؟ کی وادارت کرد؟
- سیمون: هیچ کس مسیو.
- ارباب: دروغ نگو، می شنوی؟ من اجازه نمی دهم...
ژرژ: خواهش می کنم مسیو آنری، ولش کنید. دروغ نمی گوید.
- ارباب: کی بهت دستور داد؟
- سیمون: به خاطر برادرم کردم مسیو.
- ارباب: آهان، آندده! او تو را ضد اربابت تحریک کرد، نه؟ «از پائین باید شروع کرد»، بله؟ همیشه می دانستم که جزو سرخهاست، کی بهت کمک کرد؟
- سیمون: هیچ کس مسیو.

- ارباب: برای چی این کار را کردی؟
- سیمون: به خاطر بنزینها مسیو.
- ارباب: مگر مجبور بودی که همه آجرپزی را به آتش بکشی؟ چرا کاری نکردی که فقط بنزینها بریزند زمین؟
- سیمون: نمی دانستم مسیو آنری.
- ارباب: خرابکارها! همه تان! جنایتکارها! گورتان را از اینجا گم کنید پرگوستاو! تو هم اخراجی ژرژ! شماها از آلمانیها هم بدترید.
- ژرژ: بسیار خوب مسیو آنری. (کنار سیمون می ایستد.)
- ارباب: کی بود گفت بازجوئی کرده اند؟ جریان چی بود؟
- ژرژ: آلمانیها دارند بازجوئی می کنند.
- ارباب: وقتی اتفاق افتاد که آلمانیها اینجا بودند؟
- ژرژ: بله.
- ارباب: (ناچار می شود بنشیند؛ درمانده) دیگر بهتر شد! پس مسافرخانه ام هم از دست رفت! (سرش را به میان دستها می گیرد.)
- پرگوستاو: مسیو آنری، مردم من بعد از ظهر نظر خیلی خوبی نسبت به مسافرخانه داشتند. می گفتند: «بغل گوش آلمانیها!»
- ارباب: می برندم دادگاه نظامی. ببینید من را به چه روزی

- انداختید. (درمانده:) تیربارانم می کنند.
- سیمون:** (جلو می آید) مسیو، تیربارانتان نمی کنند، چون کار من نبود. می توانید مرا پیش سروان آلمانی ببرید، من هم همه‌اش را به گردن می گیرم مسیو.
- موریس:** حرفش را هم نزن.
- ارباب:** چرا حرفش را هم نزنند؟ او يك بچه است. دست هم رویش دراز نمی کنند.
- موریس:** می توانید به آلمانیها بگوئید کار او بوده، ولی ما از اینجا می بریمش. لباست را فوراً بپوش سیمون.
- ارباب:** آن وقت می گویند دست به یکی کرده ایم.
- سیمون:** موریس، باید بمانم. آینده این طور می خواهد، می دانم که می خواهد.
- ارباب:** همه‌اش یه این بستگی دارد که قبل از آمدن آلمانیها این کار را کرد یا بعد از آن. قبلش را به حساب فعالیت‌های جنگی می گذارند، آن وقت کاری به کارش ندارند.
- پرگوستاو:** (خودشیرینی می کند) فی الفور يك اعلامیه زدند که هر کسی به عمل خصمانه‌ای دست بزند تیربارانش می کنند مسیو آنری.
- ارباب:** (به سیمون) تو هم اعلامیه را دیدی؟
- سیمون:** بله مسیو آنری.

- ارباب: چه طوری بود؟
- سیمون: روی کاغذ قرمز.
- ارباب: درست است؟ (پرگوستاو سر تکان می‌دهد و تصدیق می‌کند.) حالا گوش کن سیمون، آلمانیها ازت این را می‌پرسند: اعلامیه را بعد از آتش زدن آجرپزی دیدی؟ در این صورت خرابکاری نبوده سیمون، و نمی‌توانند کاریت کنند.
- سیمون: قبلاً دیدمش مسیو.
- ارباب: منظورم را نفهمیدی. اگر بعدش اعلامیه را خوانده باشی، آلمانیها احتمالاً می‌دهندت دست شهردار، همین، چون کاری بوده که فقط مربوط به فرانسویها می‌شود، آن وقت نجات پیدا می‌کنی سیمون. می‌فهمی چه می‌گویم؟
- سیمون: بله مسیو. ولی من آن را قبلاً دیدم.
- ارباب: قاطی کرده. پرگوستاو، شما آن وقت در حیاط بودید. سیمون کی رفت بیرون؟
- پرگوستاو: پیشتر مسیو آنری. طبیعی است که پیش از زدن اعلامیه.
- ارباب: بفرما.
- سیمون: اشتباه می‌کنید پرگوستاو. خودتان قبل از اینکه بروم به من گفتید که اعلامیه این کار را غدقن

کرده.

پرگوستاو:

من همه‌چه حرفی نزدم.

ارباب:

معلوم است که نزدی.

موریس:

مگه متوجه نیستید مسیو آنری؟ این طفل حقه‌های شما را نمی‌خواهد قبول کند. از اینکه این کار را کرده خجالت نمی‌کشد.

سیمون:

اما ارباب فقط می‌خواهد به من کمک کند موریس.

ارباب:

همین طور است. تو بهم اعتماد داری سیمون، مگر

نه؟ پس خوب گوشه‌نهایت را باز کن. کسی که

بعد باهاش حرف می‌زنیم دشمن ماست. این خیلی

فرق می‌کند، می‌فهمی که؟ سؤالهای زیادی ازت

می‌کند، اما تو فقط جوابی را می‌دهی که به نفع

من-مادتن و فرانسویهاست. متوجه هستی که؟

سیمون:

البته مسیو، ولی من نمی‌خواهم دروغ بگویم.

ارباب:

می‌فهمم. تو فقط حقیقت را می‌خواهی بگوئی. حتی

به دشمن. بسیار خوب. قبول کردم. فقط یک

خواهش ازت دارم: هیچ چیز نگو، بگذارش به

عهده ما. بگذارش به عهده من. (تقریباً با گریه:)

تا پای مرگ ازت پشتیبانی می‌کنم، خودت این را

می‌دانی. همه‌مان ازت پشتیبانی می‌کنیم. همه‌مان

فرانسوی هستیم.

سیمون:

البته مسیو.

ارباب دست سیمون را می‌گیرد و با او
وارد مسافرخانه می‌شود.

موریس:

کتابش را خوب نخوانده.



۴

محاكمه

الف

چهارمین رؤیای سیمون ماسار

شب بیست و یکم ژوئن

موسیقی درهم و برهم. در حیات مسافرخانه،
سروان آلمانی زره به تن، و سیمون به عنوان
دوشیزه اودلشان ایستاده‌اند. سربازانی که
جوشن سیاه پوشیده‌اند و بر سینه‌هایشان

صلیب شکسته نقش شده است دور آنها
ایستاده‌اند. یکی از سربازان، که معلوم
است مصدر سروان آلمانی است، علمی با
علامت صلیب شکسته در دست دارد.

سروان: حالا در دست مائی، ژان اودلثان، و تو را به
دادگاهی عالی خواهیم سپرد که رأی خواهد داد به
چه سبب باید در آتش سوزانده شوی.

همه خارج می‌شوند به جز سیمون و علمدار.

سیمون: این چه جور دادگاهی است؟
علمدار: دادگاه عادی نیست. روحانی است.
سیمون: من چیزی را اعتراف نمی‌کنم.
علمدار: خوب است، ولی محاکمه گویا تمام شده باشد.
سیمون: مگر قبل از بازجوئی هم آدم را محکوم می‌کنند؟
علمدار: بله. البته.

از مسافرخانه، مردمی که ظاهراً شاهد محاکمه
بوده‌اند بیرون می‌آیند، از حیاط می‌گذرند
و به جاده می‌روند.

پرگوستاو: (در حالی که از حیاط می‌گذرد، به تریز) به مرگ! با
این سن و سال!

ترز: آره، فکرش را هیچ کس نمی کرد، همین پریروز!
سیمون: (آستینش را می کشد) خود هیتلر هم آنجاست؟

ترز که از قرار معلوم متوجه او نمی شود با پرگوستاو خارج می شود.
پدر و مادر سیمون از حیاط می گذرند، پدرش لباس نظامی بر تن دارد، مادرش سیاه پوشیده است.

مادام مآشار: (متمم کنان) بچه هم که بود همین جور خودسربود.
درست مثل برادرش. ضربه سختی است برای مسیو مآشار. آن هم به عنوان مستخدم شهرداری. عجب ننگی! (هر دو خارج می شوند).

موریس و روبر از حیاط می گذرند.

روبر: بد قیافه ای پیدا نکرده بود.
موریس: بخصوص توی آن لباس چین دار آبی رنگ.
سیمون: (آستینش را می کشد) شما هم دادگاه را دیدید؟
روبر: (به طور جنبی) آره، البته.
سیمون: من هم می بینمش؟
روبر: حتماً. قاضیها قرار است بیایند بیرون تا به مرگ محکومت کنند. (هر دو خارج می شوند).

صدائی بلند:

ساکت! راه باز کنید. اکنون حکم دادگاه در مورد دوشیزه اودلثان صادر می‌گردد. به وسیله دادگاه روحانی کاردینالها و اسقفهای والامقام دون^۱. در وهله اول چوب بر سر دوشیزه شکسته خواهد شد.

از در ورودی مسافرخانه، قاضی در لباس فاخر کاردینالها به روی صحنه می‌آید. کتاب دعائی را جلو صورت گرفته است به طوری که شناخته نمی‌شود، و از حیاط می‌گذرد. جلو سه پایه‌ای مفرغی که دیگی بر روی آنست می‌ایستد، رویش را برمی‌گرداند، از میان آستین چوب کوچک بیرون می‌آورد، آن را با تشریفات می‌شکند و تکه‌ها را به درون دیگ می‌اندازد.

صدای بلند:

عالیجناب اسقف بوه^۲. به سبب نجات شهر اودلثان: به مرگ.

پیش از آنکه به رفتن ادامه بدهد، سرش را بی‌اعتنا بر می‌گرداند. کلنل است.

سیمون:

جناب کلنل!

قاضی دیگری از در ورودی مسافرخانه به

1. Rouen

2. Beauvais

روی صحنه می‌آید و مراسم را تکرار می‌کند.

صدای بلند: به سبب نجات شهر اودلثان و نیز بدین سبب که موشهای شهر اودلثان تغذیه شده‌اند - آن هم با غذای مسروقه: به مرگ.

قاضی دوم هم صورتش را نشان می‌دهد. کاپیتان است.

سیمون: جناب کاپیتان!

قاضی سومی از در ورودی مسافرخانه به روی صحنه می‌آید و مراسم را تکرار می‌کند.

صدای بلند: به سبب اقدام جهت حمله به شهر پاریس، و به سبب بنزین قاچاق: به مرگ.

قاضی سوم ارباب است.

سیمون: مسیو آنری، این منم که دارید محکومش می‌کنید!

ارباب ژست همیشگیش را که حاکی از درماندگی است تکرار می‌کند؛ قاضی

چهارمی از در ورودی مسافرخانه به روی
صحنه می‌آید و مراسم را تکرار می‌کند.

صدای بلند: به سبب متحد ساختن همه فرانسویها: به مرگ.

قاضی چهارم کتاب دعا را بی‌اندازه شق و
رق نگه داشته است به طوری که از دستش
به زمین می‌افتد. با عجله خم می‌شود که آن
را بردارد و شناخته می‌شود: شهردار است.

سیمون: خود شهردار است، او، مسیو شاه!

صدای بلند: قضات والامقامت رأیشان را صادر کردند ژان.

سیمون: ولی همه‌شان فرانسویند. (به علمدار: اشتباه
است!

علمدار: نه مادموازل، دادگاه عالی فرانسوی است.

چهار قاضی در میان دروازه متوقف
مانده‌اند.

شهردار: این را که توی کتابت هم نوشته‌اند. معلوم است
که دوشیزه ادلکان را قاضیهای فرانسوی محکوم
می‌کنند، درستش همین است، چون خودش هم
فرانسوی است.

سیمون: (پریشان حال) راست است. این را که به مرگ محکوم می‌شوم در کتاب هم نوشته‌اند. ولی خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا. این یکی را هیچ وقت نتوانستم درست بفهمم، می‌دانید که.

شهردار: (به قضات دیگر) درخواست محاکمه دارد.
کاپیتان: این دیگر چه صیغه‌ای است؟ رأی که دیگر صادر شده.

شهردار: آن وقت دست کم می‌شود گفت که بررسی کرده‌ایم، از متهم بازجویی کرده‌ایم، بحث کرده‌ایم، سبک سنگین کرده‌ایم.

کلنل: و فهمیده‌ایم که درست نبوده. (در حالی که شانه بالا می‌اندازد:) باشد، حالا که نما این طور می‌خواهید.

ارباب: البته آمادگی لازم را نداریم.

سرها را به هم نزدیک می‌کنند و نجواکنان به مشورت می‌پردازند. پرگوستاو میزی را به حیاط می‌آورد و رویش شمع و بشقاب می‌چیند. قضات دور میز می‌نشینند.

پرگوستاو: آواره‌های تالار دهکده بیرون‌اند. تقاضا دارند اجازه بدهید شاهد محاکمه باشند.

ارباب: محال است، من منتظر مادرم هستم. می‌گویند اینها بوی گند می‌دهند.

کاپیتان: (به طرف عقب صحنه) محاکمه پشت درهای بسته صورت می‌گیرد. با توجه به مصالح دولت.

ارباب: پرونده‌ها کجایند؟ لابد باز گم و گور شده‌اند، مثل همه چیزهای دیگر در این مملکت.

شهردار: شاکی کجاست؟

قضات یکدیگر را نگاه می‌کنند.

شهردار: بدون شاکی رسمیت ندارد.

ارباب: پرگوستاو، یک شاکی، از انبار.

پرگوستاو: (می‌رود کنار دروازه می‌ایستد و به طرف خیابان فریاد می‌زند) دادگاه عالی روحانی «دوئن»، از هرکس که

علیه دوشیزه اودلثان شکایتی دارد می‌خواهد که

شکایتش را بگوید. - هیچ کس نیست؟ (جمله‌اش را

تکرار می‌کند، بعد به قضات:) به‌عنوان شاکی: ملکه

مادر، ایزابو، حامی دوک مرتد بورگونی و دشمن

خونی ما.

مادام سوپو: (در لباس رزم از مسافرخانه به روی صحنه می‌آید و به

قضات که تعظیم غرائی می‌کنند سلام می‌کند. با لحن

مهربان و میهمان‌نوازانه هتل‌داران بزرگ) عصر به خیر، کاپیتان عزیز. خواهش می‌کنم بلند نشوید. مصدع اوقاتتان نمی‌شوم. (از روی شانه به طرف مسافرخانه:) يك پورسیون آلزاس - لودن برای جناب سروان، خوب سرخ شده باشد. رعیت‌ها تان این دفعه چطور باشند عالیجناب؟ امیدوارم از سرویس امروز راضی باشید جناب کلنل (با اشاره به سیمون:) همه چیز نجات پیدا کرده بود اگر این دوشیزه اودلثان مزاحم مذاکراتمان نمی‌شد. همه چیز: فرانسه، و همین طور هم آجرپزی. شما خیلی ضعیف هستید آقایان عزیز. تصمیم با کیست در اینجا، با کلیسا یا با یکی از خدمتگاران کلیسا؟ (غضب آلود شروع می‌کند به فریاد زدن:) تقاضا می‌کنم که این شخص به اتهام رفض و نافرمانی، و نیز گردنکشی، بی‌درنگ اعدام شود. سرها باید بر زمین بغلتند. خون باید ریخته شود. باید به مرگی خونین نابود شود و درس عبرت خونینی به دیگران آموخته شود. (خسته و مانده:) قطره‌هایم.

يك صندلی برای ملکه مادر.

کاپیتان:

پرگوستاو برای مادام سوپو يك صندلی می آورد.

- ارباب: این زره برای تنگ نیست مادر؟ اصلاً چرا زره پوشیده‌ای؟
- مادام سوپو: خب من هم دارم جنگ می‌کنم.
- ارباب: کدام جنگ؟
- مادام سوپو: جنگ خودم. علیه این دوشیزه طاغی که مردم سالن ورزش را تحریک کرده.
- کاپیتان: (با لحنی تند) هیس! (به سیمون:) به چه حقی فرانسویها را تحریک کردی دوشیزه؟
- سیمون: فرشته‌ای فرمانم داد اسقف محترم بوده.
- قضات به یکدیگر نگاه می‌کنند.
- ارباب: که این طور، فرشته! کدام فرشته؟
- سیمون: مال کلیسا. آن که سمت چپ محراب است.
- کاپیتان: من که چشمم بهش نخورده!
- شهردار: (مهربان:) این فرشته چه قیافه‌ای داشت سیمون. برایمان توصیفش کن.
- سیمون: خیلی جوان بود، صدای گرمی هم داشت آقایان محترم. گفت که باید...
- کلنل: (حرفش را قطع می‌کند) مهم نیست چه گفت. لهجه‌اش چه طوری بود؟ تحصیلکرده بود؟ چی بود؟
- سیمون: نمی‌دانم. مثل همه.

- کاپیتان:** آهان.
- ارباب:** چه جور لباسی پوشیده بود؟
- سیمون:** لباس قشنگی پوشیده بود. ردایش از آن جنس پارچه‌هایی بود که هر مترش بیست تا سی فرانک می‌ارزد در تود.
- کاپیتان:** اشتباه نشنیدم سیمون، به عبارت دیگر: ژان؟ فرشته‌ای که می‌گوئی، از آن فرشته‌های طراز اولی نبود که لباسهای فاخرشان متری حدود دویست تا سیصد فرانک می‌ارزد؟
- سیمون:** نمی‌دانم.
- کلنل:** ردایش چه طور مانده بود؟ حسابی کار کرده بود؟
- سیمون:** يك کمی ریش ریش شده بود، دور آستینش.
- کلنل:** آهان. دور آستینش ریش ریش شده بود. انگار که موقع کار هم ناچار بوده بپوشدش، هان؟ شاید پاره بود؟
- سیمون:** نه، پاره نبود.
- کاپیتان:** ولی ریش ریش در هر حال بود. آنجائی که ریش ریش بود می‌تواند پاره هم بوده باشد، از کار. شاید درست نمی‌شد دید چون رنگش رفته بود. ولی امکانش هست، نه؟

سیمون خاموش می ماند.

- کلنل:** آیا این فرشته چیزی گفت از آن نوع که از زبان مردم متشخص شنیده می شود؟ خوب فکر کن.
- سیمون:** بیشتر کلی حرف می زد.
- شهردار:** آیا فرشته ای که می گوئی، شبیه کسی از نزدیکانت بود؟
- سیمون:** (آهسته) شبیه برادرم آورده.
- کلنل:** به آورده ماسار سرباز! آقایان، حالا موضوع روشن شد. فرشته خیلی غریبی است البته.
- مادام سوپو:** از آن فرشته های توی میخانه ها! از آن جبرئیل های بی سر و پا. در هر صورت حالا دیگر می دانیم منظورش از «صداها» چیست. صداهائی است که از مشروب فروشها و از پشت مبالها می شنود.
- سیمون:** درست نیست که به فرشته ها توهین بکنید، اسقفها و کاردینالهای محترم.
- ارباب:** در صفحه ۱۲۴ کتابت می توانی بخوانی که ما دادگاه روحانی هستیم، به اصطلاح عالیترین مرجع روی زمین.
- کلنل:** فکر نمی کنی که ما، ما کاردینالهای والامقام فرانسه، بهتر می دانیم خدا چه می خواهد تا هر

- فرشته‌ای که از راه برسد؟
- کاپیتان:** خدا کجاست؟ پائین یا بالا؟ و آن فرشته کذائیت از کجا آمد؟ از پائین. پس فرستاده کیست؟ فرستاده خدا؟ یا شاید هم فرستاده شر؟
- مادام سوپو:** فرستاده شیطان! ژان اودلثان، صداهائی که شنیده‌ای از طرف شیطان آمده‌اند!
- سیمون:** (بلند) نه! نه! از طرف شیطان نبودند!
- کاپیتان:** پس چرا صدایش نمی‌کنی، فرشته‌ات را؟ شاید ازت دفاع کند، از تو دوشیزه بزرگ اودلثان. مستخدم، وظیفه‌ات را می‌دانی.
- پرگوستاو:** (اعلام می‌کند) دادگاه عالی روحانی (دوئن)، بدین وسیله از فرشته بی‌نامی که طی چندین شب بر دوشیزه اودلثان ظاهر شده است می‌خواهد که له او شهادت دهد.

سیمون نگاهش را به بام گاراژ می‌دوزد. چیزی ظاهر نمی‌شود. پرگوستاو جمله‌اش را تکرار می‌کند. سیمون، درمانده و مستأصل، قضات را که تبسم بر لب دارند نگاه می‌کند. بعد چمباتمه می‌زند و پریشان حال، با کف دست شروع می‌کند به کوبیدن روی زمین. اما صدائی شنیده نمی‌شود، چیزی هم بر بام گاراژ ظاهر نمی‌شود.

سیمون:

اینجا صدایش بلند نمی‌شود. چه شده؟ صدایش بلند
نمی‌شود! زمین فرانسه دیگر صدایش بلند نمی‌شود!
اینجا صدایش بلند نمی‌شود!

مادام سوپو:

(به او نزدیک می‌شود) تو اصلاً می‌دانی فرانسه
کیست؟

ب

صبح بیست و دوم ژوئن. بر بالای دروازه،
پرچم فرانسه که نیمه افراشته است و نوار-
هائی سیاه به آن دوخته شده. ژرژ، روبر
و پرگوستاو به جمله‌های موريس گوش می
دهند که دارد روزنامه‌ای با حاشیه سیاه را
می‌خواند.

موريس:

مارشال می‌گوید که شرایط متارکه جنگ حیثیت
فرانسه را لکه‌دار نمی‌کند.

پرگوستاو:

مایه تسلی خاطر است.

موريس:

البته. مارشال ادامه می‌دهد که ملت فرانسه از این
پس موظف است به دور او همچون به دور پدری
گرد آیند. فرانسه به نظم و انضباط جدیدی نیاز
دارد.

پرگوستاو:

همین طور است. آفنده دیگر نمی‌جنگد، اسلحه‌ها را زمین گذاشته‌اند. حالا باید بهش انضباط یاد بدهند.

ژرژ:

خوب است که سیمون اینجا نیست.

از در ورودی مسافرخانه، سروان آلمانی، بدون کلاه و کمر بند، و در حالی که سیگار برگ بعد از صبحانه‌اش را می‌کشد، به روی صحنه می‌آید. حاضران را بی‌اعتنا برانداز می‌کند و سلانه سلانه به طرف دروازه می‌رود. در آنجا مدت کوتاهی به تماشا می‌پردازد، بر می‌گردد و با قدمهای تندتر وارد مسافرخانه می‌شود.

پرگوستاو:

از اولش هم دلخور بود که موضوع مربوط به يك بچه می‌شود.

ژرژ:

من در اصل تعجب می‌کنم چطور شد فرار کرد. همیشه می‌گفت هرچه پیش بیاید می‌ماند. يك چیزی باید ترساننده باشدش. خیلی ساده از پنجره رختشورخانه گذاشت و در رفت.

از مسافرخانه، ارباب وارد صحنه می‌شود، دستهایش را به هم می‌مالد.

ارباب:

موریس، روبر! جعبه‌های چینی و نقره را بیاورید

پائین. (با صدائی خفه، پس از آنکه به دور و برش نگاه کرده است:) در ضمن، هیچ نمی‌خواهم ازتان بپرسم از کارکنان من کی در فراری که دیشب انجام شد دست داشته. اتفاقی است که افتاده، و من حتی می‌خواهم بگویم که شاید راه حل بدی هم نبوده. نه اینکه خطری جدی در پیش باشد. آلمانیها آدمخور نیستند، اربابتان هم می‌داند چطور تر و خشکشان کند. امروز صبح خودم به جناب سروان آلمانی گفتم. «مسخره است! پیش از اعلامیه، بعد از اعلامیه، که چه؟ بچه است! چه می‌خواهند؟ شاید يك كمی جنون داشته، يك كمی مغزش معيوب بوده! تانکها! درست است، باید جلوشان را گرفت، باید همه چیز را از بین برد! بازی با کبریت هم که همیشه تفریح دارد. يك اقدام سیاسی؟ به يك شیطنت بچگانه بیشتر می‌ماند!»

ژرژ: (در حالی که به دیگران نگاه می‌کند) شیطنت یعنی

چه مسیو آنری؟

به مادر هم همین را گفتم: بچه است!

ارباب:

این بچه توی این مسافرخانه تنها کسی بود که به وظیفه‌اش عمل کرد؛ به جز او هیچ کس قدم از قدم برنداشت. سن-مادتن هم هیچ وقت فراموشش نمی

ژرژ:

کند مسیو آنری.

ارباب:

(بد اخم) بهتر است به کارتان برسید. جعبه‌ها را خالی کنید. به نظر من بخت یارمان بوده که مسأله خاتمه پیدا کرده. یقین دارم که جناب سروان وقتش را آن قدرها هم برای تعقیب سیمون تلف نمی‌کند. خب، دیگر به کارتان برسید. این چیزی است که فرانسه بیچاره‌مان در حال حاضر احتیاج دارد. (خارج می‌شود.)

ژرژ:

موریس:

همه نفس راحتی می‌کشند: رفته! به میهن پرستی و این حرفها هم هیچ ربطی نداشت! خوبیش این بود! «آلمانیها آدمخور نیستند.» فقط داشتیم يك حرکت خوشگل از خودمان نشان می‌دادیم و بنزین را، همان بنزینی را که از قشون خودمان دریغ کرده بودیم، به آلمانیها تحویل می‌دادیم که مردم بی سر و پا دخالت کردند و وطن-پرستی نشان دادند.

شهردار از دروازه وارد می‌شود. رنگش پریده است و در حالی که به مسافرخانه داخل می‌شود جواب سلام هیچ‌کس را نمی‌دهد.

شهردار:

(در حالی که رویش را بر می‌گرداند) در راهرو جلو

اتاق مادام سوپو نگهبان هست؟
نخیر مسیو شاده.

پرگوستاو:

شهردار خارج می‌شود.

لابد برای این آمده که آلمانیها خواسته‌اند سالن
ورزش دهکده تخلیه بشود. بعید هم نیست که مادام
سوپو خواسته باشد.

پرگوستاو:

نظم و انضباط جدید!

روبر:

راجع به سیمون، هوریس: آتش سوزی غیر سیاسی
را از این لحاظ هم ناچارند به میان بیاورند که
شرکت بیمه مجبور بشود جبران خسارت کند. همچو
چیزی را مطمئن باش فراموش نمی‌کنند.

پرگوستاو:

سیمون از میان دو سرباز آلمانی که در دو
طرف دروازه با سرنیزه‌هایشان به حالت
خبردار ایستاده‌اند وارد می‌شود.

سیمون؟ چی شده؟

ژرژ:

(می‌ایستد، رنگ پریده) رفته بودم سالن ورزش.

سیمون:

دلیلی ندارد بترسی. آلمانیها کاویت نمی‌کنند.

روبر:

دیشب توی بازجویی گفتند بناست مرا به مقامات

سیمون:

فرانسوی تحویل بدهند روبر.

ژرژ:

پس چرا فرار کردی؟

سیمون جوابی به او نمی‌دهد. سربازان سیمون را به داخل مسافرخانه می‌رانند.

موریس:

بنابراین، قضیه برای آلمانیها هنوز فیصله پیدا نکرده. مسیو آفری اشتباه می‌کند.

از میان دروازه، مادام و مسیو ماشاشار وارد می‌شوند؛ مسیو ماشاشار لباس رسمی مستخدم شهرداری را پوشیده است.

مادام ماشاشار:

برده‌اندش تو؟ خدا به دادمان برسد. مسیو ماشاشار پاك عصبانی است. فقط برای خاطر این نیست که مهلت اجاره‌مان سر رسیده؛ چیزی که مسیو ماشاشار را می‌خورد آبروریزی است. همیشه می‌دانستم که آخرش به اینجا می‌کشد؛ این کتاب خواندن‌ها دیوانه‌اش کرده. امروز صبح ساعت هفت در زدند و آلمانیها آمدند توی حیاطمان. گفتم: «آقایان، اگر دخترمان را پیدا نمی‌کنید حتماً بلائی سرخودش آورده. وگرنه محال بود مسافرخانه را ترك کند، حالا چه آجرپزی را آتش زده باشد و چه نزده باشد. برای خاطر برادرش هم که شده تركش نمی‌کرد.

ارباب از مسافرخانه بیرون می آید.

ارباب: مشکل خیلی زیاد است مادام ماسار! صد هزار فرانک به من لطمه زده. این را که اعصابم چقدر خرد شده حساب نمی کنم.

از مسافرخانه، مادام سوپو بیرون می آید. بازوی سیمون را محکم گرفته است و او را که مردد است از حیاط می گذراند و به طرف انبار می برد. به دنبال آنها شهردار و کاپیتان. هرچهار نفر وارد انبار می شوند. کسانی که در حیاط ایستاده اند با تعجب جریان را نگاه می کنند.

شهردار: (در آستانه در انباری) ماسار، بروید به سالن ورزش و ترتیبی بدهید که تخلیه مردم در آرامش صورت بگیرد، برایشان توضیح بدهید که آلمانیها آن محل را احتیاج دارند. (وارد انبار می شود).

مادام ماسار: چشم جناب شهردار.

مادام و مسیو ماسار با وقار خارج می شوند.

روبر: توی انبار با او چه کار می خواهند بکنند؟ عاقبتش چه می شود مسیو آفری؟

ارباب: این قدر سؤال نکنید. مسؤولیت خطیری به گردن

ماست. يك قدم اشتباه برداريم كلك مسافرخانه
کنده است.

مادام سوپو:

(با سیمون از انبار بیرون می‌آید، پشت سرش شهردار و
کاپیتان) جناب شهردار، گمان می‌کنم حالا به چشم
خودتان دیدید و مطمئن شدید که در زیرزمین را، در
این جایی را که از جمله چیزهای دیگر پنجاه هزار
فرانک شراب درجه يك داشته، باز گذاشته. این را
که چند جعبه دیگر در این میان مفقود شده نمی
توانم تخمین بزنم. برای آنکه رد گم کرده باشد
کلید را در حضور شما به من پس داد. (به سیمون
رو می‌کند:) سیمون، این طور که به گوشم
رسانده‌اند، خودت سبدهائی پر از خواربار را
برده‌ای سالن ورزش. عوضش چقدر گرفتی؟ بگو
پول کجاست؟

سیمون:

عوضش چیزی نگرفتم مادام.
دروغ نگو. چیزهای دیگری هم اتفاق افتاده. صبح
روزی که مسیو آفری از اینجا می‌رفت، مورد تهدید
مردم بی سر و پا قرار گرفت چون شایع شده بود که
قرار است باریها را از اینجا ببریم. این را تو شایع
کردی؟

مادام سوپو:

من جریان را به جناب شهردار گفتم مادام.

سیمون:

- شهردار:** دیگر چه کسی در اتاق شهردار بود وقتی که این را می‌گفتی؟ آواره‌ها؟
- سیمون:** بله، گمان می‌کنم.
- مادام سوپو:** که گمان می‌کنی! بعد هم وقتی که آن بی‌سروپاها آمدند اینجا، چه توصیه‌ای بهشان کردی از بابت آذوقه توی انبار مسافرخانه‌ای که درش اشتغال به کار داشتی؟ (سیمون نمی‌فهمد.) بهشان توصیه کردی که هرچه دلشان می‌خواهد بردارند یا نکردی؟
- سیمون:** دیگر نمی‌دانم مادام.
- مادام سوپو:** که اینطور...
- شهردار:** مقصودتان از این سؤاها چیست مادام؟
- مادام سوپو:** از آذوقه‌ها چه کسی اول از همه نصیب برد سیمون؟ درست است، پدر و مادرت. حسابی دست به کار شده بودند.
- روبر:** وقاحت دارد. (به مادام سوپو:) مگر خودتان قوطیها را به زور به مادام ماسار و مسیو ماسار ندادید؟
- ژرژ:** (همزمان با روبر) این خودتان بودید که خواربار را در اختیار جناب شهردار گذاشتید.
- شهردار:** همین طور است مادام.
- مادام سوپو:** (بی‌آنکه منحرف شود، به سیمون) نشان دادی که

گستاخ و ناشکر و خودسر هستی. برای همین هم
 اخراجت کردم و امر کردم که بروی. بگو ببینم،
 رفتی یا نه؟

نه مادام.

سیمون:

به جایش شمینجا پرسه زدی و به تلافی اینکه
 اخراجت کردم آجرپزی را به آتش کشیدی. نه؟

مادام سوپو:

(نیجان زده) ولی من این کار را برای مخالفت با
 آلمانیها کردم.

سیمون:

این را تمام من-مادتن می دانند.

روبر:

که اینطور، برای مخالفت با آلمانیها؟ کی بهت
 گفته بود که آلمانیها می فهمند بنزین کجاست؟

مادام سوپو:

این را از زبان جناب کاپیتان شنیدم که داشت به
 جناب شهردار می گفت.

سیمون:

آهان، شنیدی که مایلیم گزارش بدهیم بنزین
 کجاست؟

مادام سوپو:

جناب کاپیتان مایل بودند.

سیمون:

پس بنزین را فقط به این علت آتش زدی که نتوانیم
 تحویلش بدهیم. همین را می خواستم بشنوم.

مادام سوپو:

(درمانده) این کار را برای مخالفت با دشمن کردم!
 سه تا تانک توی میدان جلو شهرداری ایستاده

سیمون:

بودند.

مادام سوپو:

پس دشمن آنها بودند. یا کس دیگری بود؟

دو راهبه در میان دروازه ظاهر می‌شوند
که پاسبانی همراهیشان می‌کند.

شهردار:

تو اینجا چه کار می‌کنی ژول؟

پاسبان:

خانمها از خواهران صومعه منضبط منت-اودزولا^۲
هستند.

کاپیتان:

من از طرف شما به این صومعه تلفن کردم شاده.
(به خواهران روحانی: خانمها، مآشار این است.

شهردار:

به چه حقی این کار را می‌کنید؟

کاپیتان:

گمان نمی‌کنم قصدتان این باشد، مسیو شاده، که
بگذارید مآشار همین‌طور آزاد بگردد. (با لحنی
تند: مهمانهای ما این انتظار را لااقل می‌توانند
داشته باشند که سن-مادتن از عناصر خطرناک شهر
پاك بشود. گویا در سخنرانی مارشال عالیقدرمان
دقت نکرده‌اید. فرانسه دورانی پرمخاطره را در
پیش دارد. گردنکشی مرضی مسری است، و بر
ماست که در نطفه خفه‌اش کنیم. حریقی از این نوع
برای سن-مادتن کافی است شاده.

موریس:

آهان، پس ترتیب این کار کثیف را ما باید به

- جای آلمانیها بدهیم. و به طیب خاطر، بله؟
- مادام سوپو:** (سرد) بدبهی است که برای بردن مآشار، تأییدیه لازم را از دادستانی کل در تود خواهیم گرفت. سیمون آجرپزی را، یعنی اموال مسافرخانه ما را، آتش زده، آن هم به دلایل پست شخصی.
- ژرژ:** سیمون و دلایل شخصی!
- شهردار:** (ناراحت) می خواهید این بچه را بدبخت کنید؟
- روبر:** (تهدیدکنان) حالا کی دارد انتقام می گیرد؟
- ارباب:** باز شروع نکنید روبر. سیمون بچه است و تحت مراقبت خواهران روحانی قرار می گیرد، همین.
- موریس:** (وحشت زده) فلکش می کنند، چوبش می زنند توی سنت-اودزولا .
- سیمون:** (فریاد می کشد) نه!
- شهردار:** سیمون را بفرستید به تیمارستان سنت-اودزولا؟ به این شکنجه گاه روحی؟ به این جهنم؟ هیچ می دانید دارید به مرگ حتمی محکومش می کنید؟
- موریس:** (در حالی که به راهبه های قسی القلب اشاره می کند) يك نگاهی به این خانمهای عزیز بیندازید!

چهره صورتك وار زنهای تارك دنيا همچنان
بی حرکت می ماند.

ژرژ: همان بهتر که می‌گذاشتید آلمانها اعدامش کنند.
سیمون: (التماس‌کنان کمک می‌خواهد) این همانجائی است، جناب شهردار، که کلهٔ آدم دست آخر بزرگ می‌شود و آب دهن آدم مدام بیرون می‌ریزد. آنجا دست و پای آدم را می‌بندند.

شهردار: (محکم) مادام سوپو، من در دادگاه تود به عنوان شاهد حاضر می‌شوم و می‌گویم که محرك اصلی این طفل چه بوده. آرام باش سیمون، همه می‌دانند که محرك تو وطن‌پرستی بوده.

مادام سوپو: (دیوانه‌وار) آهان! این پمپ‌چی بی‌مقدار قرار است قهرمان و قدیس ملی ما بشود: نقشه‌تان همین است؟ فرانسه نجات پیدا کرده: فرانسه دارد می‌سوزد. این تانکهای آلمانی، این هم سیمون مآشار، دختر کارگر روزمزد ما!

کاپیتان: سوابق جنابعالی، مسیو شاهه، طوری نیست که قضات فرانسهٔ جدید به شهادتتان زیاد اهمیت بدهند. وانگهی، جادهٔ اینجا به تود تا حدودی ناامن شده، برای اشخاصی از قماش جنابعالی.

موریس: (تلخ) دیگر معلوم شد: دارند سن-مادتن را از این اتهام که فرانسوی هم درش هست مبرا می‌کنند.

مادام سوپو: فرانسوی؟ (سیمون را می‌گیرد و تکانش می‌دهد): تو

می خواهی وطن پرستی را به ما یاد بدهی؟ خانواده سوپو دو یست سال است که مالک این مسافرخانه است (رو به همه:) می خواهید وطن پرست به شما نشان بدهم؟ (با اشاره به کاپیتان:) اینجا روبرویتان ایستاده. این از هر نظر برعهده ماست به شما بگوئیم چه وقت جنگ باید باشد. و چه وقت صلح بهتر است. می خواهید برای فرانسه کاری انجام بدهید؟ بسیار خوب. ما فرانسه هستیم. فهمیدید؟ خودتان را خسته نکنید هادی. - بگوئید مآشار را ببرند جناب شهردار، این قدر تعلل نکنید. من؟ گویا شما اینجا قدرت را بدست گرفته اید.

کاپیتان:

شهردار:

می خواهد برود.

(با ترس) نروید جناب شهردار!
 (درمانده) شجاع باش سیمون. (با قدمهایی سست خارج می شود، درهم شکسته است.)
 (در حالی که همه ساکت اند، به کاپیتان) به این رسوائی خاتمه بدهید اونوده!
 (به پاسبان) مسؤولیتش را من برعهده می گیرم.

سیمون:

شهردار:

مادام سوپو:

کاپیتان:

پاسبان سیمون را می گیرد.

سیمون: (آهسته، بسیار وحشت زده) به منت-اودزولا نه!

روبر: ناکسها! (می خواهد به پاسبان حمله کند.)

موریس: (مانش می شود) دیوانگی نکن روبر. دیگر کمکی از دستمان ساخته نیست. پاسبانها طرفشان اند، آلمانیها هم طرفشان اند. بیچاره سیمون، این همه دشمن! ...

مادام سوپو: سیمون، اسبایهات را جمع کن.

سیمون نگاهی به اطراف می اندازد، دوستانش خاموش مانده اند و زمین را نگاه می کنند. غمزده و مایوس وارد انبار می شود.

مادام سوپو: (رویش را نیمه به کارکنان مسافرخانه برمی گرداند، آرام، با لحنی توضیح وار) این بچه گردنکش است، و قادر نیست برای بزرگترها اعتبار قائل شود. وظیفه ناگوار ما حکم می کند به او نظم و انضباط یاد بدهیم.

سیمون با چمدانی بسیار کوچک برمی گردد، پیش بندش را که روی دست انداخته است به مادام سوپو می دهد.

مادام سوپو: خب، حالا چمدانت را باز کن تا ببینیم چه چیزهائی

را داری با خودت می‌بری.

لازم است مادر؟

ارباب:

یکی از راهبه‌ها در این میان چمدان را باز کرده است. کتاب سیمون را بیرون می‌آورد.

کتاب را نه!

سیمون:

راهبه کتاب را به مادام سوپو می‌دهد.

متعلق به مسافرخانه است.

مادام سوپو:

من آن را به او داده‌ام.

ارباب:

فایده‌ای برایش نداشت. (به سیمون:) سیمون، از

مادام سوپو:

کارکنها خداحافظی کن.

خدا نگهدار مسیو ژرژ.

سیمون:

جرأت را از دست نمی‌دهی سیمون؟

ژرژ:

نخیر مسیو ژرژ.

سیمون:

مواظب خودت باش.

موریس:

باشد موریس.

سیمون:

دختر عمویت را فراموش نمی‌کنم.

ژرژ

سیمون به او لبخند می‌زند. به سقف گاراژ نگاه می‌کند. فورضعیف‌تر می‌شود. موسیقی

شروع می‌شود و ظهور فرشته را اعلام
می‌کند. سیمون نگاهش را به سقف گاراژ
می‌دوزد و فرشته را در آنجا می‌بیند.

فرشته:

دخت فرانسه، بیمی به خود راه مده.
هیچ کس یارای مقابله با تو را نخواهد داشت.
دستی که به زور بر تو بلند شود
دیری نخواهد گذشت که خشک خواهد شد.
به هر کجا که ببرندت، یکسان است،
هرجا که تو باشی، فرانسه همانجاست.
و دیری نخواهد گذشت
که سربلند خواهد ایستاد.

فرشته ناپدید می‌شود، نور دوباره قوی
است. راهبه‌ها دست سیمون را می‌گیرند.
سیمون، موریس و روبر را می‌بوسد،
بیرونش می‌برند. همه خاموش نگاهش
می‌کنند.

(در دروازه، از سر یأس مقاومت می‌کند) نه، نه!
نمی‌روم. چرا کمک نمی‌کنید! مرا نبرید آنجا!
آندده! آندده! (کشان کشان می‌برندش).
قطره‌هایم آنری.

سیمون:

مادام سوپو:

ارباب: (مغموم) موریس، روبر، ژرژ، پرگوستاو، دنبال
کارتان. فراموش نکنید که دیگر صلح است.

ارباب و کاپیتان، مادام سوپو را به داخل
مسافرخانه می‌برند. موریس و روبر از
میان دروازه خارج می‌شوند. پرگوستاو
لاستیکی را به حیاط می‌غلتاند تا پنچریش
را بگیرد. ژرژ دست زخم‌بندی شده‌اش را
وارسی می‌کند. آسمان رفته رفته سرخ
می‌شود. پرگوستاو آسمان را به ژرژ نشان
می‌دهد. از مسافرخانه، ارباب سراسیمه
به روی صحنه می‌آید.

ارباب: موریس، روبرا فوراً بدوید ببینید چی آتش گرفته.
(خارج می‌شود.)

پرگوستاو: باید سالن ورزش دهکده باشد. آواره‌ها! مثل اینکه
چیز یاد گرفته‌اند.

ژرژ: ماشینش هنوز به منت‌اودزولا نرسیده. سیمون از
توی ماشین می‌تواند آتش را ببیند.



فلسفه

- تیمائوس نوشته افلاطون ترجمه محمد حسن لطفی
 دوره آثار افلاطون (۷ جلد) نوشته افلاطون ترجمه محمد حسن لطفی و
 رضا کاویانی ۲،۹۴۵
- آلبر کامو نوشته کانر کروزاوبراین ترجمه عزت الله فولادوند ۱۵۵
- فلسفه تحلیل منطقی نوشته منوچهر بزرگمهر ۲۱۵
- فلسفه چیست؟ (چاپ دوم) نوشته منوچهر بزرگمهر ۲۳۰
- تحلیل ذهن نوشته برتراند راسل ترجمه منوچهر بزرگمهر ۳۱۵
- مسائل فلسفه نوشته برتراند راسل ترجمه منوچهر بزرگمهر ۱۷۵
- فانون نوشته دیوید کات ترجمه رضا براهنی ۲۱۵
- ژان پل سارتر نوشته موريس کرنستن ترجمه منوچهر بزرگمهر ۱۶۵
- منطق سبلیک نوشته سوزان لنگر ترجمه منوچهر بزرگمهر ۱۹۰
- انقلاب یا اصلاح (چاپ دوم) گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر ۱۱۵
- مارکوزه (چاپ دوم) نوشته السدرمک اینتایر ترجمه حمید عنایت ۱۶۵
- پوپر نوشته برایان مکی ترجمه منوچهر بزرگمهر زیر چاپ
- کارناب نوشته آرن نانس ترجمه منوچهر بزرگمهر ۱۹۵
- ویتگنشتاین نوشته یوستوس هارت ناک ترجمه منوچهر بزرگمهر ۱۹۵
- خداایگان و بنده (چاپ دوم) نوشته هکل ترجمه حمید عنایت زیر چاپ
- اللاطون نوشته کارل یاسپرس ترجمه محمد حسن لطفی ۲۶۵
- سقراط نوشته کارل یاسپرس ترجمه محمد حسن لطفی زیر چاپ

دین

- نظر متفکران اسلامی درباره طبیعت نوشته سید حسین نصر زیر چاپ
- علم و تمدن در اسلام نوشته سید حسین نصر ترجمه احمد آرام زیر چاپ

تاریخ طبیعی دین (چاپ دوم) نوشته دیوید هیوم ترجمه حمید عنایت زیر چاپ

آموزش و پرورش

فقر آموزش در امریکای لاتین (چاپ سوم) نوشته ایوان ایلچ ترجمه هوشنگ وزیری ۱۷۵
آموزش متحدبندگان نوشته پائولو فریره ترجمه احمد بیرشک و سیف‌الله داد زیر چاپ ۲۵۵

جامعه‌شناسی

ساختهای خانواده و خوبشاوندی در ایران نوشته جمشید بهنام ۱۲۰
مقدمه بر جامعه‌شناسی نوشته شاپور راسخ و جمشید بهنام زیر چاپ
امریکای دیگر (چاپ دوم) نوشته مایکل هرینگتن ترجمه ابراهیم یونسی ۲۵۵

سیاست

نیه رره نوشته بنجامین براولی ترجمه سروش حبیبی ۲۸۰
امریکای لاتین «دنیای انقلاب» (چاپ چهارم) نوشته لک. بیلز ترجمه و.ح. تبریزی ۲۹۵
ایالات نامتحد (چاپ دوم) نوشته ولادیمیر پوزنز ترجمه محمد قاضی زیر چاپ
یادداشت‌های روزانه (چاپ سوم) نوشته لئو تروتسکی ترجمه هوشنگ وزیری ۱۷۵
۸۰۰'۰۰۰'۰۰۰'۰۰۰ مردم چین (چاپ دوم) نوشته راس تریبل ترجمه حسن کامشاد ۳۴۵
سیمای پنهان برزیل (چاپ دوم) نوشته فرانسیسکو خولیانو ترجمه محمد علی صفریان ۱۸۵
پرتغال و دیکتاتوری آن نوشته آنتونیو دیگرو ترجمه سروش حبیبی ۳۴۰
سرمایه‌داری امریکا نوشته مازیان دوبوزی ترجمه محمد قاضی زیر چاپ
جنگ ویتنام (چاپ سوم) نوشته برتراند راسل ترجمه صمد خیرخواه زیر چاپ
عرب و اسرائیل (چاپ سوم) نوشته ماکسیم رودنسون ترجمه رضا براهنی ۲۸۰
استعمار میرا نوشته فرانتس فانون ترجمه محمد امین کاردان ۲۴۵

- انقلاب الریقا (چاپ چهارم) نوشته فرانتس فانون ترجمه محمد امین کاردان ۲۶۵
 وحشت در امریکای لاتین نوشته جان گراسی ترجمه محمد علی آقائی پور -
 ۵۹۰ محمد علی صفریان
- سیاهان امریکا را ساختند نوشته بنجامین کوارلز ترجمه ابراهیم یونسی ۲۸۵
 در جبهه مقاومت فلسطین نوشته روزه کودروا - فایض ا. مائقی ترجمه اسدالله
 ۱۶۵ بشری
- ژاپن نوشته هرمان کان ترجمه سروش حبیبی زیر چاپ
 سفری در گرد باد نوشته یوگنیا. س. کینزبرگ ترجمه مهدی سمسار زیر چاپ
 ۲۱۵ مسأله فلسطین نوشته اسدالله بشری
- چهره استعمارگر، چهره استعمارزده (چاپ سوم) نوشته آلبرسی ترجمه هما
 ۱۹۰ ناطق
- روزهای سیاه هنا نوشته توام نکرومه ترجمه جواد پیمان زیر چاپ
 بیست کشور امریکای لاتین (۳ جلد) نوشته مارسل نیدرگانک ترجمه محمد
 ۹۸۵ قاضی
- هائیتی و دیکتاتور آن نوشته برنارد دیدریچ والبرت ترجمه سروش حبیبی ۳۱۵
 آنگولا نوشته داکلاس ویلر و رنه پلی سیه ترجمه محمد فخر داعی ۳۲۵
- هروشیما (چاپ دوم) نوشته جان هرسی ترجمه چنگیز حیات داوودی زیر چاپ
 تجارت اسلحه گزارش انجمن جهانی پژوهش در صلح - استکهلم ترجمه
 ۳۴۵ ابراهیم یونسی
- آخرین نامه های محکومان به مرگ (با مقدمه توماس مان) نوشته پیرو مالوتسی -
 جوانی پیرلی ترجمه هوشنگ وزیری ۳۴۵
- آلبرت لوتولی نوشته مری بنسن ترجمه حسین ابوالحسنی زیر چاپ
 زندگی من نوشته لئوتروتسکی ترجمه هوشنگ وزیری زیر چاپ
 ۳۲۰ زندگی من نوشته ایگور استروینسکی ترجمه کیکاووس جهاننداری

اقتصاد

- نفت و کشورهای بزرگ جهان (چاپ دوم) نوشته پیتراودل ترجمه امیرحسین
 ۲۵۵ جهاننگلو
- جهان سوم درین بست نوشته بل بروک ترجمه امیرحسین جهاننگلو ۲۸۷

- جهان سوم در برابر کشورهای غنی (چاپ دوم) نوشته آنجلو آنجلو پولوس ۲۹۵
 ترجمه امیرحسین جهاننگلو
 بهران دلار (چاپ دوم) نوشته ر. تریفین - ژان دونیزه - فرانسوا پرو ترجمه
 امیرخسن جهاننگلو
 زیر چاپ
 نفت ما و مسائل حقوقی آن (چاپ سوم) نوشته محمدعلی موحد ۵۲۰

حقوق

- مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها گردآورنده هوشنگ زندی
 زیر چاپ

آموزش زبان

- آموزش حروف انگلیسی
 علی و آذر
 هدیه
 زیر چاپ
 زیر چاپ
 ۴۰

ریاضیات

- لگاریتم نوشته ک.ک. استاپو ترجمه پرویز شهریاری ۱۶۵
 معادلات دیفرانسیل نوشته محمدجواد افتخاری
 زیر چاپ
 مسائل عمومی ریاضیات نوشته باقرامامی ۳۶۵
 فلسفه ریاضی نوشته استیفن س. بارکر ترجمه احمد بیرشک
 زیر چاپ
 انعکاس نوشته ایلیا یا کولویچ باکلمان ترجمه پرویز شهریاری ۵۰
 ریاضیات نوین نوشته سرژ برمان و رنه بزار ترجمه احمد بیرشک ۳۴۰
 رسم فنی (دانشگاهی) نوشته س. بوگولیوف. ا. وینف ترجمه باقر رجالی زاده ۸۷۰
 سرگرمیهای هندسه نوشته یا کوب ایسیدورویچ برلمان ترجمه پرویز شهریاری ۴۲۵
 جبر و مقابله خوارزمی نوشته محمد بن موسی خوارزمی ترجمه حسین خدیو جم زیر چاپ
 اشتباه استدلالهای هندسی نوشته یا کوف اسموویچ دونوف ترجمه پرویز
 شهریاری ۵۰

- ۲۵۰ مسأله حساب نوشته واتسلا سرپینسکی ترجمه پرویز شهریاری ۱۵۰
- اصول خط کش محاسبه (چاپ دوم) نوشته م. ه. شفیعیا ۱۱۰
- روشهای مثلثات نوشته پرویز شهریاری و حمید فیروزیا ۵۰۰
- ریاضیات در شرق ترجمه پرویز شهریاری ۱۰۵
- نظریه مجموعه ها نوشته واتسلا سرپینسکی ترجمه پرویز شهریاری ۱۱۵
- رسم فنی (دیبرستانی) نوشته امیر منصور صدی - جواد افتخاری ۶۵
- نامساویها نوشته پاول پترویچ کارو کین ترجمه پرویز شهریاری ۵۰
- ریاضیات چیست؟ نوشته ریچارد کورانت و هربرت رابینز ترجمه حسن صفاری ۶۸۰
- ورودی بمنطق ریاضی نوشته ایزابیل سالامونوویچ گذاشتین ترجمه پرویز شهریاری ۱۴۵
- روش مختصاتی و هندسه چهار بعدی نوشته گلغاند - کلا گوله و اکیریلوف
- ترجمه پرویز شهریاری ۱۶۰
- حساب استدلالی (چاپ دوم) نوشته محمود مهدی زاده - مصطفی رنگچی ۳۶۵
- استقراء ریاضی نوشته سومینسکی گولووینا یا گلوم ترجمه پرویز شهریاری ۱۳۵

علوم طبیعی

- مبانی زمین شناسی نوشته ابروچف ترجمه عبدالکریم قریب زیر چاپ
- روش حل مسائل فیزیک نوشته م. اسپرانسکی ترجمه غضنفر بازرگان ۱۷۵
- آموزش حل مسائل شیمی آلی (چاپ دوم) نوشته پرویز ایزدی ۳۹۵
- آموزش شیمی (چاپ پنجم) نوشته پرویز ایزدی ۲۷۵
- اشعه لازر نوشته کریبوفسکی - چکالینسکایا ترجمه غضنفر بازرگان زیر چاپ
- مسائل مسابقات فیزیک و مکانیک نوشته س. او. گنچارنکو ترجمه غضنفر بازرگان زیر چاپ
- مسائل مسابقات شیمی ترجمه باقر مظفرزاده ۶۵
- سرگرمیهای شیمی نوشته ولانسف - ترینونف ترجمه باقر مظفرزاده زیر چاپ

مردم شناسی

- لوی استروس نوشته ادموند لیچ ترجمه حمید عنایت ۲۱۵

علوم بزبان ساده برای کودکان و نوجوانان

- خزندگان و دوزستان نوشته لوسیل ساترلند ترجمه احمد ایرانی
زیر چاپ ۶۰
سفر به فلضا نوشته لوسیل ساترلند ترجمه احمد ایرانی
زیر چاپ
درختان نوشته کی ویر ترجمه احمد ایرانی
زیر چاپ
قورباغه را می شناسید ترجمه مهدخت دولت آبادی

پزشکی

- طب داخلی برای پرستار (چاپ دوم) نوشته محمد بهشتی
۴۰۰

تکنولوژی

- تلویزیون نوشته خداداد القابی
۴۹۵

هنر

- مداشناسی موسیقی نوشته امین شهمیری
۱۴۵
راهنمای نقاشی نوشته غلامعلی گنجی
زیر چاپ

ادبیات

- دربارهٔ تئاتر نوشته برتولت برشت ترجمه فرامرز بهزاد
۵۸۰
گزینهٔ ادب فارسی نوشته مصطفی بی آزار، محمد حسن ظهوری، علی مرتضائیان،
زیر چاپ
نعمت الله مطلوب
اخلاق ناصری نوشته نصیرالدین طوسی به تصحیح مجتبی مینوی - علیرضا
۱۲۸۰
حیدری

زیر چاپ	بانگ جرس نوشته پرتو علوی
۱۰۵۰/۸۹۵	سخن و سخنوران نوشته بدیع الزمان فروزانفر
۱۴۵	نامه به پدر نوشته فرانتس کافکا ترجمه فرامرز بهزاد
۱۷۵	درباره کلپله و دمنه نوشته محمد جعفر محبوب
۲۶۵	در کوی دوست نوشته شاهرخ مسکوب
۲۱۵	سوگ سیاوش (چاپ چهارم) نوشته شاهرخ مسکوب
۳۴۵	داستانها و قصه‌ها (چاپ دوم) تألیف مجتبی مینوی
	نامه تنسر به گشنسب به تصحیح: مجتبی مینوی و تعلیقات مجتبی مینوی -
۲۶۵	محمد رضوانی
۹۵۰/۷۹۰	نقد حال تألیف مجتبی مینوی
۱۳۵	گفتگو با کافکا نوشته گوستاو یانوش ترجمه فرامرز بهزاد

شعر

۱۳۵	کلی برای تو از مجدالدین میرفخرانی (گلچین گیلانی)
-----	--

نمایشنامه‌ها

۴۸۵/۳۶۵	تمثیلات نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی
۲۵۵	آدم است نوشته برتولت برشت ترجمه شریف لنکرانی
زیر چاپ	تکه پرده‌ایها نوشته برتولت برشت ترجمه حسینی‌زاد - فرید مجتهدی
زیر چاپ	دشویکه در جنگ جهانی دوم نوشته برتولت برشت ترجمه فرامرز بهزاد
۱۸۵	مرد مرنوست نوشته برناردشا ترجمه جواد شیخ‌الاسلامی
زیر چاپ	مرد شیطان نوشته برناردشا ترجمه حسن رضوی
۳۷۵	السانه‌های تباہ (چاپ دوم) نوشته سوفوکلس ترجمه شاهرخ مسکوب
	عروسی کرپچنسکی نوشته الکساندر ولسلیوسوخو و کابیلین ترجمه ضیاءالله
۳۲۵	فروشانی
	لقیه رابرت اوپنهایم (چاپ دوم) نوشته هاینارکیهارت ترجمه نجف
۱۸۵	دریابندری

واسازلزنوا - با کافها گامولوف نوشته ما کسیم گورکی ترجمه ضیاء الله
فروشانى
۲۶۰

رمانها

- آلای رئیس جمهور (چاپ چهارم) نوشته میگل انخل استوریاس ترجمه زهرای
خانلری (کیا) ۳۷۵
- توروتومبو نوشته میگل انخل استوریاس ترجمه زهرای خانلری (کیا) ۱۶۵
- بنال وطن (چاپ سوم) نوشته آلن پیتون ترجمه سیمین دانشور ۲۸۰
- بوللمون صفتان نوشته آنتون چخوف ترجمه ضیاء الله فروشانى ۲۳۵
- جنايت و مکافات (چاپ دوم) نوشته فتودور داستایفسکی ترجمه مهرى آهى ۸۹۰/۷۵۰
- سووشون (چاپ هفتم) نوشته سیمین دانشور ۲۴۰
- کمدى انسانی نوشته ویلیام سارویان ترجمه سیمین دانشور ۲۶۵
- تام لین نوشته هاوارد فاست ترجمه حسن کامشاد زیر چاپ
- گذری به هند نوشته ای. ام فورستر ترجمه حسن جوادى ۲۶۰
- آزادى با مرگ (چاپ سوم) نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه محمد قاضى ۸۸۵
- مسح باز مصلوب (چاپ سوم) نوشته نیکوس کازانتزاکس ترجمه محمد
قاضى ۶۹۰
- پزشک دهکده نوشته فرانسیس کافکا ترجمه فرامرز بهزاد ۱۲۰
- آبروی از دست رفته کاترینا بلوم نوشته هاینریش بل ترجمه شریف لنگرانی ۱۸۵
- داع ننگ نوشته ناتانیل هاتورن ترجمه سیمین دانشور ۲۶۵
- گرداب نوشته میخائیل شولوخف ترجمه ضیاء الله فروشانى زیر چاپ
- مادراهور نوشته روبرمرل ترجمه محمد مهدى مسار (زیر چاپ)

ادبیات کودکان

- البال و غول نوشته بنیامین ترجمه مهدخت دولت آبادی زیر چاپ
- سرگذشت فردیناند نوشته رابرت لاوسن ترجمه مهدخت دولت آبادی زیر چاپ

فلسفه تاریخ

فلسفه تاریخ نویسی نوشته کارل ر. پوپر ترجمه احمد آرام
تاریخ چیست؟ نوشته ای. ای. کار ترجمه حسن کامشاد
زیر چاپ ۲۳۵

سفرنامه

سفرنامه پاپ به دربار خاندان مغول نوشته دوراکه ویلتس ترجمه مسعود
رجب نیا ۲۲۵
سفرنامه جکسن نوشته ویلیامز جکسن ترجمه منوچهر امیری—فریدون بدره‌ای ۱۳۵۰/۱۱۵۰
سفرنامه ونیزیان در ایران نوشته پنج سوداگر ونیزی در زمان آق قویونلو ترجمه
منوچهر امیری ۲۷۵

تاریخ

امیر کبیر و ایران نوشته فریدون آدمیت ۸۹۵
اندیشه ترقی و حکومت قانون (عصر سپهسالار) نوشته فریدون آدمیت ۶۹۰/۵۳۰
اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده (چاپ دوم) نوشته فریدون آدمیت زیر چاپ
فاجعه سرخپوستان نوشته دی براون ترجمه محمد قاضی ۵۶۵
نامه‌هایی از تبریز نوشته ادوارد براون ترجمه حسن جوادی ۲۵۰
ناپلئون نوشته ی. و. تارله ترجمه محمد قاضی زیر چاپ
مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام نوشته دانیل دنت ترجمه
محمد علی موحد ۲۳۵
تاریخ و فرهنگ (چاپ دوم) تألیف مجتبی مینوی ۸۷۵/۶۷۵
جنگ داخلی اسپانیا (جلد اول) نوشته هیوتامس ترجمه مهدی سمسار زیر چاپ
جنگ داخلی اسپانیا (جلد دوم) نوشته هیوتامس ترجمه مهدی سمسار ۲۷۵

زیر چاپ

کمون پارہس نوشتہ لٹوتروتسکی ترجمہ احمد بیرشک

زیر چاپ

کمون پارہس زیر نظر: ژلوپونسکایا سلوک — ترجمہ محمد قاضی

فرہنگ لغات

۲۵۰۰

فرہنگ استینکاس نوشتہ ف استینکاس

Oxford Advanced Learner's Dictionary (New Edition)

680 Rls







۳

دوره آثار برتولت برشت

انتشارات خوارزمی از سالها پیش بر آن بوده است که دوره آثار نویسندگان و متفکران بزرگ را به فارسی برگرداند و هر دوره را زیر نظر «ویراستاری» اهل فن، مقابله و تلفیح کند و منتشر سازد. تا کنون شروع به انتشار چند دوره این دست کرده و بعضی را بیابان رسانه اسر از آن میان «دوره آثار فرانسی قانون» «دوره آثار افلاطون» «دوره آثار داستایفسکی» و «دوره آثار تروتسکی» را می توان نام برد. اکنون خوشوقت است که «دوره آثار برتولت برشت» را نیز تقدیم می دارد.

این دوره براساس مجموعه بیست و دو جلدی آثار برشت که در سال ۱۹۶۷ م. منتشر شده است از آلمانی به فارسی برگردانده می شود. درین راه استاد صاحب نظر و رئیس گروه زبان و ادبیات آلمانی در دانشگاه تهران، دکتر فرامرز بهزاد، مسؤولیت ویرایش را برعهده دارد و تلاش بر آن است که تا آنجا که ممکن باشد خصوصیات زبان و اندیشه و سبک برتولت برشت در ترجمه فارسی منعکس گردد.

امید آنکه عمر باری کند و نقد دوستان از رنج ما درین راه برزحمت بگاهد.